

بنام خدا

رمان سرنوشت مرا بازی داد

نویسنده: The unborn

خلاصه: مریم و سوگند، مادر و دختری هستند که هر دو بازیچه‌ی دست سرنوشت شده‌اند. سوگند درگیر یک پرونده‌ی قتل می‌شود که سرنوشتش را تغییر می‌دهد. مریم نیز به همین واسطه گمشده‌اش را پیدا می‌کند و...

سخنی با خواننده:

دوستان عزیز، شاید با خودتون بگید که این رمان یه موضوع تکراری داره؛ اما این ایده مال خودمه و از جایی کپی نشده؛ اگر هم برحسب اتفاق چنین موضوعی پیدا کردید، بدونید که قصد و غرضی در کار نبوده و نیست.

اما در عین حال بهتون قول میدم که این رمان، متفاوته. شاید در ظاهر فکر کنید تکراریه؛ اما نه!

شما قراره اتفاقات عجیبی رو پشت سر بذارید؛ برای فهمیدن و پی بردن به این حرف، با من همراه باشید.

این رمان، یکی از شاهکارهای زندگی منه!

امیدوارم برای شما هم بهترین خاطره‌ها رو بسازه.

مقدمه:

اسلحات را به سمتم بگیر!

بکش!

بکش مرا؛ مانند مجرمینی که به ناچار کشته‌ای!

آری، من یک مجرمم.

تنها جرم من، عاشقی‌ست!

-حاج آقا تو رو به ارواح خاک آقات آروم باش.

-آخه زن، مگه نمی‌بینی این دختر چی میگه؟!

حاج خانم همان‌طور که لبش را می‌گزید، گفت:

-خاک به سرم، این دختر جوونه و جاهل؛ خامی کرد؛ شما به بزرگی خودتون ببخشید.

با این حرف هر دو بر روی زمین نشستند و حاج خانم با دیدن سکوت همسرش، با چشم و ابرو مریم را روانه‌ی اتاقش می‌کند. مریم با چشمان اشکی به اتاقش رفت و در کنار قفس طوطی ایستاد.

زمزمه‌های اعتراض آمیزش سکوت اتاق را شکست:

-مگه من چی کار کردم که آقام این‌طوری باهام حرف می‌زنه؟ گناه که نکردم زن یک نظامی شدم. خب دوستش دارم؛ دست خودم که نیست.

ناگهان با بلند شدن صدای پدرش از جا برمی‌خیزد و از اتاق بیرون می‌رود. سریع خود را به پدر می‌رساند و می‌گوید:

-بله پدرجان؟

-مریم سریع زنگ بزن به علیرضا بگو مثل قرقی خودت رو برسون این‌جا که آقام کارت داره؛ بدو دختر!

مریم با چشمان لرزان خود را به تلفن رساند و شماره‌ی کلانتری را گرفت. بعد از دو سه دقیقه انتظار، بالاخره صدای گرم علیرضا در گوشش پیچید:

-الو؟ سلام آقا جان.

-سلام علیرضا، منم مریم.

-سلام مریم، تو اون جا چی کار می کنی؟

مریم با صدایی آهسته جواب علیرضا را داد:

-میای این جا؟ آقا جانم باهات کار داره.

-الان؟! مریم، خودت که می دونی درگیرم؛ شب میام.

-نه الان بیا؛ خواهش می کنم. آقام خیلی عصبیه.

لبخند کوچکی زد:

-باشه، مرخصی ساعتی می گیرم میام. راستی...

مریم مشتاق به صدای علیرضا گوش سپرد؛ بعد از لحظاتی شنید:

-دوستت دارم!

آرام خندید و تلفن را قطع کرد. چشمان سیاه علیرضایش را به یاد آورد و خدا را شکر کرد که او را در کنار خود دارد.

با خجالت پا تند کرد و همان طور که از روبه روی پشتی های قرمز رد می شد و به سمت اتاقش می رفت، گفت:

-علیرضا تا یکی دو ساعت دیگه میاد.

دوباره خندید و در اتاقش را بست. شنید:

-باز اون پسره چی تو گوشت گفته که خندهات قطع نمیشه مریم؟

با خوشحالی داد زد:

-چیزی نگفت آقا جان.

زمزمه‌ی عاشقانه‌اش با خنده‌هایش ادغام شد:

-من هم دوستت دارم!

\*\*\*

با صدای یا الله علیرضا، نفس عمیقی کشید و به سرعت از اتاق خارج شد. بغضی در گلویش نشست؛ هر چند که خود او را راهی پاسگاه کرد بود؛ اما با قد و بالای رعنائش، دلش برای همسرش تنگ شد. دستانش را دور گردن همسرش حلقه کرد. علیرضا با لبخند کلاهش را از سرش برداشت و مریم را در آغوش گرفت.

حاج آقا با اخم به این صحنه نگاه می‌کرد؛ استغفرالله هم از زبان حاج خانم نمی‌افتاد. بعد از دقایقی، همه‌ی آن‌ها در کنار هم نشسته و به فنجان‌های کوچک چای زل زده بودند.

نقش و نگار فنجان‌های سفید، چشم همه را به خود جلب می‌کرد؛ رنگ‌های طلایی و سیاه به آن‌ها زیبایی خاصی می‌داد.

با صدای حاج آقا همه‌ی سرها بالا آمد:

-ببین پسر عباس آقا، من اهل مقدمه‌چینی نیستم؛ سریع میرم سر اصل مطلب. تو پسر دوست دوران سربازیم هستی، درست؛ داماد من و شوهر دخترم، باز هم درست؛ اما نمی‌تونم بذارم یک نظامی باقی بمونی. جنگ تازه تموم شده و اوضاع کشور چنگی به دل نمی‌زنه؛ هر دقیقه خبر می‌رسه که یک نفر رو ترور کردن. من به هیچ وجه راضی نمیشم که دخترم توی چنین شرایطی زندگی کنه.

علیرضا اعتراض کرد:

-آخه چه شرایطی حاج آقا؟!

-تو یک نظامی هستی و شغل پرخطری داری؛ اگه یک دفعه‌ای تو رو به قتل برسونن، هیچ می‌دونی چه بلایی سر دختر من میاد؟!

-حاج آقا مگه من کی هستم که بخوان من رو ترور کنن؟! من فقط یک گروهبان ساده‌ی بیست و هفت ساله‌ام.

حاج آقا داد زد:

-هر کی می‌خوای باش؛ اگه می‌خوای دختر من زن تو بمونه، چاره‌ای نداری جز این که از نظام کناره‌گیری کنی. در غیر این صورت باید مریم رو طلاق بدی؛ والسلام!

حاج آقا با این حرف همان‌طور که قلبش را ماساژ می‌داد، پذیرایی را ترک کرد. حاج خانم هراسان به سمت شوهرش رفت تا او را آرام کند. لحظاتی بعد، با عصبانیتی ظاهری رو به مریم گفت:

-عزیزم، این قدر به هوای دلتنگی پا نشو بیا این جا. می‌بینی که پدرت قلبش ناراحته؛ این قدر آزارش نده دختر. اون به اندازه‌ی کافی به خاطر شغل علیرضا ناراحت هست. تو دیگه خون به دل این مرد نکن.

علیرضا با ناراحتی کلاهش را برداشت و بدون هیچ حرفی از خانه بیرون رفت. مریم به چشمان عسلی مادرش خیره شد و گفت:

-مامان، یه کاری کن آقا جان از خر شیطون پیاده بشه. می‌دونی که علیرضا چه قدر به شغلش وابسته‌ست؛ دیدی چقدر ناراحت شد؟

مریم با چشمان قهوه‌ای‌اش، مادر را دنبال کرد.

حاج خانم چادرش را روی پشتی انداخت و جواب دخترش را داد:

-خب پدرت حق داره. دوست نداره تو ضربه بخوری؛ بد کرده؟! ان شاءالله که درست میشه. حالا پاشو برو خونهت. شوهرت بیرون منتظره؛ درست نیست دخترم!

مریم به آرامی به اتاق رفت و دست پدرش را بوسید. چادر سیاهش را برداشت و با خداحافظی گرمی از خانه خارج شد.

سوار موتور شدند و به طرف خانه حرکت کردند. چرا حاج آقا با شغل علیرضا مخالف بود؟! با این که می دانست کسی به یک گروهبان ساده کاری ندارد. هوای پاک و تمیز شهر آن ها را در خیالاتشان همراهی می کرد. مریم هنوز آرام اشک می ریخت. با چنین شرطی که از دهان حاج آقا خارج شد، علیرضا تنها می توانست یک چیز را برای خود نگه دارد؛ یا مریم، یا نظام!

با ایستادن موتور، مریم دستانش را بر روی شانه های علیرضا گذاشت و پیاده شد. بلافاصله اکرم خانم به او نزدیک شد و آن ها مشغول خوش و بش شدند. خانه ی علیرضا و مریم در محله ی باصفایی قرار داشت. درختان بزرگ و سر به فلک کشیده و همچنین مهربانی اهل محل این صفا را به محله هدیه داده بود.

مریم سعی می کرد شاد باشد تا شاید علیرضا هم از این حال و هوا بیرون بیاید. با شادی چادرش را از سر کشید و به جالباسی ساده ی داخل پذیرایی آویزان کرد و بشکن زنان وارد آشپزخانه شد. صدایش را بلند کرد:

-علیرضا می خوام املت درست کنم؛ می خوری؟

صدایی نمی آمد. ناامید به در آشپزخانه تکیه داد و زمزمه وار همسرش را صدا زد. او هم سرش را بالا آورد و منتظر به مریم نگاه کرد.

ناراحت به او خیره شد:

-علیرضا، خوبی؟

و فقط جواب «نه» را دریافت کرد.

-حالا می‌خوای چی کار کنی؟

علیرضا لب‌هایش را به معنای «نمی‌دانم» تکان داد و دوباره در لاک تنهایی خود فرو رفت. مریم هم بدون حرف به آشپزخانه رفت و املت را آماده کرد.

روبه‌روی علیرضا ایستاد و با مهربانی گفت:

-شام درست کردم؛ بدو یخ کرد.

او هم از جا بلند شد و به محبت همسرش لبخندی زد. کلاهش را برداشت و روی سر مریم گذاشت و با خستگی جواب داد:

-الان فقط دوست دارم بخوابم؛ یکم ناخوش احوالم.

مریم نگران پرسید:

-چیزیت شده؟ می‌خوای واسه‌ت دمنوش درست کنم؟

-نه عزیزم؛ یکم بخوابم خوب میشم.

و سپس با شب بخیر کوتاهی، گونه‌ی او را نوازش کرد و به اتاق خواب رفت.

\*\*\*

مریم با ترس به سمت در خانه رفت و آن را باز کرد؛ دست پدر را بوسید و او را به داخل خانه راهنمایی کرد. علیرضا نیز به استقبال حاج آقا رفت.

در سالنِ خانه را بست:



-راه گم کردید حاج آقا.

-اتفاقاً این دفعه راه رو کاملاً درست اومدم. اومدم ببینم انتخابات چی بوده؛ مریم، یا نظام؟

هر دو سرشان را به زیر انداختند؛ علیرضا به خاطر سردرگمی، و مریم هم از ترس این که نکند علیرضا او را از خود دور کند و نظام را ترجیح دهد.

حاج آقا رو به دامادش گفت:

-به جای این که سرت رو پایین بندازی، مثل یک مرد حرفت رو بزن.

در جواب شنید:

-حا... حاج آقا، خدا شاهده من نمی‌تونم چنین انتخابی بکنم؛ واقعاً سخته.

او هم کوبنده پاسخ داد:

-و من هم نمی‌تونم اجازه بدم که شوهرِ دخترم یک نظامی باشه!

-اما این ناحقیه پدرجان؛ من می‌خوام مریم و نظام رو در کنار هم داشته باشم.

حاج آقا بلند شد و قصد رفتن کرد:

-فقط یکی رو می‌تونم انتخاب کنی؛ درضمن حق و یا ناحق، فرقی نمی‌کنه. سریع تصمیم خودت رو بگیر.

با رفتن او، اشک‌های مریم سرازیر شد.

زمزمه کرد:

-آخه چرا داری این کار رو با من می‌کنی؟!

و دوباره اشک‌هایش شدت گرفت.

علیرضا با نگاه غمگینش، حاج آقا را تا دم در همراهی کرد.

-یادت نره علیرضا، سریع تصمیم خودت رو بگیر. من روی حرف‌هام خیلی پایبند هستم؛ در هیچ زمانی زیرشون نمی‌زنم؛ پس مطمئن باش اگه نظام رو انتخاب کنی، به هر صورتی که شده، باید مریم رو طلاق بدی.

بعد از رفتن حاج آقا، علیرضا به در تکیه داد و آن را بست؛ حاج آقا آمد آن‌ها را بهم ریخت و رفت!

به سرعت وارد خانه شد و به ساعت نگاه کرد. امشب شیفت بود. باید هر طور شده تصمیمش را می‌گرفت؛ تصمیمی که بیشتر شبیه به یک بازی دو سر باخت بود.

پتوی قرمز و سبزشان را از روی خود کنار زد و به ساعت نگاهی انداخت. باید کم کم راهی کلانتری می‌شد؛ البته راهی که نه، باید می‌رفت و دیگر بر نمی‌گشت. خواست از جا بلند شود؛ اما مریم که از چند ساعت پیش بازوی همسرش را گرفته بود، مانع این کار می‌شد. به صورت سفید و اشک‌های خشک شده بر روی صورتش، خیره شد.

مریم از شدت گریه به خواب عمیقی فرو رفته بود و خانه در سکوت دلهره‌آوری به سر می‌برد. علیرضا هم در کنار مریم نشسته بود و موهایش را نوازش می‌کرد. فکر نمی‌کرد روزی برسد که بخواهد عشقش را برای همیشه ترک کند.

او به نظام علاقه‌ی شدیدی داشت؛ همان‌طور که برای مریم جانش را می‌داد؛ اما می‌دانست اگر نظام را ترک کند، دوباره به آن روی می‌آورد. دوست نداشت بین او و مریم حکم طلاق صادر شود؛ دوست نداشت از کار خود استعفا دهد؛ پس بهترین کار گم شدن بود.

با خود می‌گفت نهایت تنبیه مخفی کردن خود، چند روز بازداشت خواهد بود؛ بهتر از آن است که یک عمر مریم و خانواده‌اش را آزار دهم.

به ساعت نگاه کرد، دو نصف شب بود. حتما همه‌ی کلانتری را برای پیدا کردن علیرضا زیر و رو کرده‌اند. لباس‌هایش را در کمال ناراحتی و غم پوشید. تمام وسایلی را که نیاز داشت، در ساک دستی سبزرنگی جا داد و به مریم نزدیک شد.

بـوسه‌ای بر پیشانی‌اش گذاشت و زمزمه کرد:

-من رو ببخش مریم؛ ببخش که نتونستم تا آخر دنیا باهات بیام؛ که دوست ندارم آزارت بدم.

برای این‌که سر و صدایش مریم را از خواب بیدار نکند، سریعا از خانه بیرون آمد. اشک‌هایش را با پشت دست پاک کرد.

با صدای بلند و رسایی گفت:

-خداحافظ عشقِ اول و آخرم؛ خدانگهدارت مریمم.

سرگردان بود؛ نمی‌دانست به کجا برود؛ به کدام سو برود که از دست این دنیای نامرد راحت باشد؟!

فقط می‌دانست باید بدود؛ فقط می‌دانست باید فرار کند؛ فرار کند و فرار کند.

\*\*\*

بیست و شش سال بعد- سال 1395

سوگند

مبل‌های قهوه‌ای رنگ، در آینه نمایان شده بودن و زیباییشون رو به رخم می‌کشیدن. لبخندی روی لب‌های صورتی رنگم نشست. با چشم‌های سیاهم دنبال مامان می‌گشتم. به قاب آینه که طرح چوب بود، تکیه کردم و صداش زدم:

-مامان، بدو که دیرمون شد.

-اومدم دخترم.

با دیدنش لبخندی زدم و دستش رو بوسیدم. چادرش رو مرتب کرد و دستی به شال شکلاتی رنگم کشید و گفت:

-دخترم، هیچ وقت نذار مردی موهای قشنگت رو ببینه. شهدا برای همین حجاب رفتن؛ هیچ وقت خونشون رو پایمال نکن.

با لبخند همون طور که محو چشم‌های قشنگش بودم، سرم رو تکیه دادم. مامانم بغض کرده بود و چشم‌های قهوه‌ایش پر شده بود. با هم از خونه خارج شدیم. بهم می‌گفت پدرت شهید شده؛ می‌گفت یک شب رفت و دیگه برنگشت. بغضم رو خوردم و سعی کردم لااقل خرید عید رو مثل زهر تلخ نکنم. وارد مجتمع خرید شدیم؛ با دیدن جمعی از پسرها، راهم رو کج کردم و از یک طرف دیگه رفتم. بعد از چند دقیقه، مانتوی بلند سفیدی چشمم رو گرفت. خیلی قشنگ؛ ولی در عین حال ساده و بی‌آلایش بود. جلوی مانتو نقش شاخه‌ی گندم داشت و با نگین‌های کوچک طلایی تزیین شده بود. بعد از خرید، مادر رو رسوندم خونه و دوباره زدم به جاده؛ فردا روز مادر بود. چند روز قبل سفارش ساخت یک پلاک رو داده بودم که روش «علیرضا» حک شده باشه. آخه از مادرم شنیده بودم اسم پدرم علیرضا بوده؛ علیرضا زمانی.

بعد از تحویل گرفتن پلاک و پرداخت مبلغ، سوار ماشین شدم. گردنبند رو از جعبه‌ی قرمز رنگش درآوردم و جلوی صورتم گرفتم. با لبخند تلخی به روی اسم «علیرضا» بـوسه‌ای زدم.

گردنبند رو روی چشم‌هام گذاشتم و زمزمه کردم:

-بابا، درسته که ندیدمت؛ ولی خیلی دلم برات تنگ شده. ای کاش پیشم بودی. شاید فکر کنی خیلی بچه‌ام؛ اما وقتی که دخترهای دیگه رو کنار پدراشون می‌بینم، قلبم می‌سوزه؛ دلم می‌شکنه؛ کاش نمی‌رفتی. راضی‌ام به رضای خدا؛ ولی ای کاش تو رو نمی‌برد.

گردنبند رو داخل جعبه گذاشتم و اشک‌هایی رو که از دلتنگی بود، پاک کردم. به جعبه زل زدم؛ ولی با صدای پنجره‌ی ماشین، سرم رو بالا آوردم.

با تعجب سر تا پای فرد روبه‌روی‌ام رو نگاه می‌کردم. با اخم بهم زل زده بود؛ طوری که احساس می‌کردم قدرت چشم‌های قهوه‌ایش می‌تونه قلبم رو تا اعماق سوختگی ببره.

با جدیت گفت:

-بیمه‌نامه، کارت ماشین، گواهینامه.

گیج بهش نگاه کردم:

-بله؟!

حرصی و عصبی جواب داد:

-عرض کردم بیمه‌نامه، کارت ماشین، گواهینامه.

به اسمش نگاهی انداختم. «ستوان آیین صداقت»

با ترس و لرز هر سه رو به سمتش گرفتم. یک نگاه به گواهینامه می‌کرد و یک نگاه به صورتم.

آیین صداقت:

-اسم شریفتون؟

سریع جواب دادم:

-سوگند زمان.

گواهینامه، کارت ماشین و بیمه‌نامه رو بهم پس داد.

-باید با من تشریف بیارید کلانتری!

تعجب کردم:

-کلانتری برای چی؟!

-بعداً معلوم میشه!

اخمی کردم و خواستم جوابش رو بدم؛ ولی مهلت نداد و به سرعت از جلوی نگاه متعجبم محو شد.

سوار ماشین نیروی انتظامی شدیم و حرکت کردیم. یه خانم کنارم نشسته بود؛ هر چی بهش می‌گفتم مرتکب چه جرمی شدم هیچ جوابی جز سکوت بهم نمی‌داد! وقتی رسیدیم، به سرعت از ماشین پیاده شدم و صدام رو توی سرم انداختم:

-معلوم هست واسه چی من رو به این‌جا آوردید؟!

ستوان صداقت اخمی کرد:

-خانم محترم، شما حق ندارید در حوزه‌ی نیروی انتظامی صداتون رو بالا ببرید. اگر شما خودتون از جرمی که انجام دادید، اطلاعی ندارید، ما روشن‌تون می‌کنیم!

دندون‌هام رو به‌هم فشار دادم و دست به سینه ایستادم. بعد از چند ثانیه به دستور ستوان صداقت، بازوم کشیده شد. هنوز پنج دقیقه نگذشته بود که درِ اتاقی به روم باز شد. صدایی رو شنیدم:

-خانم زمانی بفرمایید داخل.

با سردی گفتم:

-من تا وقتی نفهمم برای چی من رو آوردین این‌جا، هیچ جهنم‌دره‌ای نمی‌رم.

با چشم‌غره‌ای که بهم رفت، بدون حرف وارد اتاق شدم. یه نظامی که لباس سبز پسته‌ای به تن داشت، پشت میزی نشسته بود و زیرکانه بهم نگاه می‌کرد. نگاهی به مانتو و شالم انداختم؛ وقتی دیدم پوشش‌م مشکلی نداره، دست از کاوش برداشتم.

ستوان صداقت: امری نیست جناب سروان؟

-نه، به کارت برس.

با صدای بسته شدن در، به خودم لرزیدم. جناب سروان به صندلی اشاره کرد:

-بفرمایید بشینید.

نشستم و به صورتش دقیق شدم، 37 یا 38 بهش می‌خورد. از ترس چشم‌های سبزش، سرم رو پایین انداختم.

جناب سروان با آرامش پرسید:

-خب، شما که می‌دونید برای چه کاری اومدید این‌جا؛ درسته؟

طلبکارانه جواب دادم:

-من که خودم نیومدم این‌جا؛ جناب ستوان مرحمت فرمودن و من رو کشون کشون آوردن.

آروم خندید:

-بسیار خب، حرفم رو اصلاح می‌کنم. شما خبر دارید که برای چه کاری احضار شدید؟  
-نه والله!

پوزخندی زد و دست به جیب از پشت میز بلند و مشغول قدم زدن شد:

-جالبه؛ شما اولین مجرمی هستید که می‌بینم از جرمی که خودش انجام داده، بی‌خبرها!  
معترض شدم:

-چه جرمی؟! چه مجرمی جناب سروان؟! من آزارم به یک مورچه هم نرسیده؛ اون وقت شما به من میگی مجرم؟! آقای محترم به جان شما نباشه، به جان همین جناب ستوان من رو اشتباه آوردن.

جناب سروان به لحن طنزم لبخندی زد و با شک پرسید:

-مطمئنی؟!

-شک دارید می‌تونید برید از همین آقای صداقت بپرسید.

با عصبانیت به میز چوبی زدم که صدای اعتراض جناب سروان بلند شد:

-خانم محترم لطفا آروم باشید؛ این‌ها همه‌ش بیت‌الماله.

نفس عمیقی کشیدم و به زمین خیره شدم.



-بسیارخب، شما می‌تونید تشریف ببرید. فقط تا جایی که امکان داره از شهر خارج نشید.

\*\*\*

به تقویم نگاه کردم؛ سوم فروردین 1396

لبخندی روی لبم نشست. روپوش سفیدم رو درآوردم و لباس خودم رو پوشیدم. شالم رو مرتب کردم و با دو تا از دوستانم از بیمارستان خارج شدیم. وسط راه، سر جام ایستادم. ستوان صداقت این‌جا چی کار می‌کرد؟! آدرس محل کار من رو از کجا داشت؟! صدای دوستانم آتش درونم رو شعله‌ورتر می‌کرد.

-این دیگه کیه سوگند؟

-ای شیطون، بگو بینم این بنده‌ی خدا رو از کجا تور کردی؟

-این داداشی چیزی نداره؟

-پسره که زن نداره؟ نکنه داشته باشه؛ اون وقت بدبخت میشی سوگند.

-مطمئن باش داره؛ همچین تیکه‌ای مگه رو زمین می‌مونه؟!

زیر لب غریدم:

-میشه ساکت شین؟

سریع‌تر از حد ممکن خداحافظی کردم و جلو رفتم.

ستوان صداقت:

-منتظرتون بودم.

-شما این جا چی کار می کنید؟!

-لطفا بفرمایید داخل ماشین؛ بعداً حرف می زنیم.

با اخم به طرف پژو پارس سیاه رنگی رفتم و سوار شدم. به محض حرکت، با مادرم تماس گرفتم.

-الو؟ جانم دخترم؟

-سلام مامان.

-سلام عزیزم، خوبی؟

-مرسی خوبم، راستش زنگ زدم بگم یه مشکلی پیش اومده؛ دیرتر به خونه می رسم.

-چه مشکلی؟

-همون اتفاق چند روز پیش.

شوکه شد و گفت:

-چی؟! آدرس بده من هم بیام.

-نه مامان، چیز مهمی نیست به خدا. زود برمی گردم.

-ولی آخه دخترم...

صحبتش رو قطع کردم:

-ولی نداره دیگه؛ گفتم که زود برمی گردم. می بوسمت، خداحافظ.

سریع قطع کردم و اجازه‌ی اعتراض بهش ندادم. دوست نداشتم درگیر چنین موضوعاتی بشه. تا به خودم اومدم، دیدم جلوی در اتاق بازجویی هستم. زمزمه‌ی ضعیفی به گوشم رسید:

-سرباز لطیفی مراقب متهم باش!

ستوان صداقت رفت و من موندم با یک دنیا سوال.

\*\*\*

آیین

پشت سر هم تیراندازی می‌کردم؛ همه‌ی تیرها هم به هدف می‌خورد. دستی روی شونه‌ام نشست و به دنبالش صدای مهدی به گوشم خورد:

-آیین، الحق که نظیر نداری!

با لبخند جوابش رو دادم:

-ولی تو برعکس من نظیر زیاد داری!

خندید و گفت:

-راستی، این متهم جدیده باهات کار داره.

ابروهای سیاهم رو انداختم بالا که ادامه داد:

-قاتل سرگرد مهدوی رو میگم دیگه.

اسلحه رو انداختم تو بغلش و گفتم:

-ستوان سلیمانی فعلاً این رو داشته باش تا بعداً پیام و درست و حسابی حالت رو بگیرم.

-علاوه بر اون باید یادم بدی که چه جوری این قدر تمیز تیراندازی می‌کنی!  
دست‌هام رو به شکل اسلحه درآوردم و به سمتش گرفتم. هر دو دستش رو بالا برد و با خنده گفت:

-به مرگِ آیین من بی‌گناهم.

آروم خندیدم و به سرعت یه فن رزمی رو روی گردنش پیاده کردم که نقش زمین شد. بهش نزدیک شدم و آرنجم رو روی کمرش گذاشتم و گفتم:  
-این طوری تیراندازی می‌کنم.

همون طور که گردنش رو ماساژ می‌داد گفت:

-یکی طلبت!

دوباره زد زیر خنده و من رو هم به خنده وادار کرد.

کلاهم رو روی سرم گذاشتم و وارد اتاق شدم. سرش رو بالا آورد. باببتهت بهش نگاه می‌کردم که پرسید:

-برای چی من رو به این‌جا آوردین؟

به میز نزدیک‌تر شدم و دست‌هام رو روش گذاشتم:

-یعنی تو نمی‌دونی؟!

-به کی قسم بخورم که بفهمید من از چیزی خبر ندارم؟

با عصبانیت به چشم‌های پر از ترس ولی در عین حال مغرورش نگاه کردم.

-هر کی رو بتونی گول بزنی، من رو چی؟! نمی‌تونی! همین الان هم می‌خوام ازت بشنوم چی‌کار کردی؛ زود!

سرش رو پایین انداخت، دست‌های سفیدش رو حصار سرش کرد و زیر گریه زد. صدای هقهقهش روی مخم بود. نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم:

-عملیات شروع شده بود؛ همه‌ی عوامل باند فرعی (PF پی‌اف) دستگیر شده بودن؛ فقط تو مونده بودی که سردسته‌ی گروه اصلی بودی. دربه‌در دنبالت می‌گشتیم. من با 5-6 نفر از بچه‌های عملیات راهی باغ شدیم تا شاید بتونیم رد و نشونی ازت پیدا کنیم. شهید زیاد داده بودیم؛ ولی اگه تو رو پیدا نمی‌کردیم انگار کاری نکرده بودیم. همین‌طور که داشتیم دنبالت می‌گشتیم، جنازه‌ی یکی از بهترین مامورهای نیروی انتظامی رو پیدا کردیم و به دنبالش تو رو دیدیم که در حال فرار بودی. تا خواستم بهت شلیک کنم، نمی‌دونم چی شد؛ ولی در عرض یه ثانیه غیب شدی.

بهش نزدیک شدم و دست‌های سبزه‌ام رو، روی میز گذاشتم:

-ولی الان این‌جایی. فکر نمی‌کردم به همین راحتی گیرت بندازم.

بی‌حال بهم نگاه می‌کرد؛ اما نمی‌دونست که من گول نمی‌خورم. این مظلوم‌نمایی‌ها جلوی من، بی‌فایده بود. ناگهان در باز شد و سروان رشادت وارد اتاق شد. احترام گذاشتم؛ باب‌بهت و هیبت بی‌نظیری به من نگاه کرد و گفت:

-این خانم به اتهام قتل جناب سرگرد سیدمجتبی مهدوی بازداشت هستند تا در اولین فرصت پرونده‌شون رو به دادسرا بفرستیم.

\*\*\*

سوگند

صداها توی ذهنم اِکو می‌شد.

«همه‌ی عوامل باند فرعی PF دستگیر شده بودن؛ فقط تو مونده بودی که سردسته‌ی گروه اصلی بودی.»

«شهید زیاد داده بودیم؛ ولی اگه تو رو پیدا نمی‌کردیم، انگار کاری نکرده بودیم.»

«فکر نمی‌کردم به همین راحتی گِیرت بندازم.»

نالیدم:

-این امکان نداره! نه!

اما خانمی که مسئول بردن من به بازداشتگاه زنانه بود، هیچ توجهی به حال و روز من نداشت؛ یعنی هیچ‌کس متوجه حال من نبود؛ هیچ‌کس!

خانم مسئول من رو به بازداشتگاه فرستاد و در رو بست. چهارتا خانم غیر از من داخل بازداشتگاه بودن. یکی خواب بود؛ اون یکی با صدای خر و پف نفر قبلی و با دهنش ادای ویولن رو در می‌آورد؛ یکی داشت آواز می‌خوند و یکی دیگه غرق کتاب بود؛ ده تا تخت ردیف به ردیف توی اتاق قرار گرفته بود. روی یکی از تخت‌ها نشستم که ناگهان صدایی اعتراض‌آمیز بلند شد:

-هی دختر، برو یه جای دیگه بشین؛ این‌جا جای منه.

با اخم از جا بلند شدم و روی تخت کناری نشستم. به اطرافم نگاه کردم؛ یه لحظه خنده روی لب‌هام نشست؛ دقیق‌تر به نوشته‌های روی دیوار نگاه کردم.

«سلطان غم مادر»

«بری دیگه برنگردی!»

«دلم رو شکستی؛ برو حالش رو ببر»

دوباره غم جای خنده رو گرفت. نمی‌دونستم باید دست به دامن کی بشم که من رو از این فلاکت نجات بده! تنها کاری که می‌تونستم بکنم، کمک خواستن از خدا و قورت دادن بغض بزرگی بود که توی گلوم جا خوش کرده بود. زندانی‌های دیگه داشتن در مورد من حرف می‌زدن؛ ولی من به‌جای این‌که جوابشون رو بدم، فقط سکوت می‌کردم و زانو هام رو محکم‌تر توی بغلم می‌گرفتم. دلم آغوش مادرم رو می‌خواست؛ ولی حالا که نداشتمش...

صداهایی به گوشم رسید:

-هی دختر، جُرمت چیه؟

-تو همون متهم جدیدهای؟

-میگن کسی رو کشتی!

-به توی بچه قرتی نمیاد آدم کشته باشی!

-تو قاتل سرگرد مهدوی هستی؟!

-اعدام رو شاخشه؛ گردنت رو چرب کن که طناب دار منتظرته. بد کسی رو از دنیا خط زدی فسقلی!

بی‌هوا، همون‌طور که اشک می‌ریختم، داد زدم:

-ساکت شین؛ پرونده‌ی من تازه می‌خواد به دادسرا بره؛ پس لطفا حرف بی‌خود نزنین!

یکی از خانم‌ها از تخت پایین پرید و کنار بقیه نشست و گفت:

-ولش کنید بابا؛ تابلوئه تیرپ بچه مثبته!

بلند زد زیر خنده و شروع کرد به آهنگ خوندن و بشکن زدن:

-من یه پرندهم؛ آرزو دارم؛ کنارم باشی؛ تو باغم باشی

من یه خونه‌ی تنگ و تاریکم؛ کاشکی تا بیای؛ چراغم باشی

پوزخندی زدم و روی تخت دراز کشیدم؛ زمزمه کردم:

-خدایا، من رو از این دیوونه‌خونه نجات بده!

\*\*\*

آیین

روی تخت دراز کشیدم و با نفس عمیقی به سقف خیره شدم. فکر کردم به اتفاقاتی که توی این چند روز به چشم خودم دیدم.

دستگیری سردسته‌ی گروه PF، سوگند زمانی، اشک‌هایی که می‌ریخت. دلم براش سوخت؛ ولی خب همه می‌دونن که اون قاتل سرگرد مهدویه و باید اعدام بشه؛ مگه این که ضد این قضیه ثابت بشه که اون هم تقریباً غیرممکنه.

\*\*\*

سوگند

روی تخت دراز کشیده بودم و به بالا نگاه می‌کردم. صدای خروپف خانم‌های دیگه روی اعصابم بود. آخه من نمی‌دونم ساعت ده صبح چه وقت خوابه؟

ناگهان پنجره‌ی کوچیک بازداشتگاه باز شد و بلافاصله صدایی اومد:



-سوگند زمانی، ملاقاتی داری!

با شنیدن این صدا بغض کردم. اصلا باورم نمی‌شد دیالوگ‌ها و صحنه‌هایی که بارها و بارها توی فیلم‌های مختلف دیدم، برای خودم تکرار بشه! از بازداشتگاه بیرون اومدم. به دست‌هام دست‌بند زدن و یکی از بازوم‌هام رو گرفتن. همون‌طور که از پله‌ها بالا می‌رفتم، صورتم از اشک خیس می‌شد. دست‌بند رو باز کرد و من رو به داخل اتاق فرستاد. اتاق کوچیک و سبز رنگ بود؛ سبز خیلی خیلی کمرنگ!

با دیدنش، اشک‌های درختم جاری شدن. با گفتن کلمه‌ی «مامان» به طرفش رفتم و محکم بغلش کردم. من رو از خودش جدا کرد و صورتم رو توی دست‌های نرمش گرفت و گفت:

-دختر، تو چی کار کردی؟! این‌ها چی می‌گن؟!

دوباره خودم رو انداختم توی بغلش و گفتم:

-مامان، به خدا من کاری نکردم؛ من بی‌گناهم.

و دوباره اشک مهمون صورتم شد. صدای مادرم مثل مرهمی به دلم نشست:

-باشه عزیز دل مادر، می‌دونم تو کاری نکردی؛ فقط آروم باش سوگندم!

من رو روی صندلی نشوند و اشک‌هام رو پاک کرد و گفت:

-خب بگو ببینم؛ چی شد که از این‌جا سر درآوردی؟

-ستوان صداقت دیشب اومد بیمارستان تا من رو به کلانتری بباره، من رو بردن داخل اتاق بازجویی و بعدش هم بهم انگ زدن که سرگردی رو کشتم. مامان به خدا من کاری نکردم. من آزارم حتی به یه مورچه هم نرسیده؛ چه برسه به یک انسان؛ اون هم سرگرد مملکت!

گریه نداشت حرفم رو ادامه بدم.

مامان سعی داشت من رو آرام کنه؛ اما غافل از این که این جوروی آرام نمی شدم.  
دستهاش رو گرفتم و گفتم:

-مامان، تو رو خدا من رو از این جا نجات بده؛ طاقت این جا موندن رو ندارم.

سرم رو توی آغوش گرمش گرفت. زمزمه کردم:

-خدایا می دونم خیلی گناه کردم؛ ولی خب، گناه دارم!

از مادرم شنیدم:

-خدا بزرگه دخترم؛ به خودش توکل کن. دختر من نباید این جا بمونه؛ مگه نه؟!

با خنده‌ی کوتاهی سرم رو تکیه دادم که دوباره بغلم کرد. «روزگار، باهام بد تا کردی؛  
ولی من مچاله‌ات می‌کنم!»!

با صدایی از مادرم جدا شدم.

-سوگند زمانی، وقت ملاقات تمومه.

\*\*\*

آیین

درگیر پرونده‌ها بودم که تقه‌ای به در خورد و بلافاصله خانم افشار وارد اتاق شد.

-بفرمایید خانم افشار؛ امری داشتید؟ دختر خانوم تون رو ملاقات کردید؟

-بله، ملاقاتش کردم؛ اما بذارین اول یک چیزی رو برای شما روشن کنم؛ دختر من کسی نیست که به خاطر منافع خودش، به ضرر بقیه کاری انجام بده؛ چه برسه به این که بخواد کسی رو بکشه!

-این حرف شما دلیلی بر قاتل نبودن دخترتون نیست خانم محترم.

-منظورتون چیه سرکار؟! من دارم میگم دخترم کاری نکرده؛ اون وقت شما میگی این دلیل قانع کننده‌ای نیست؟!!

-دقیقا همین طوره.

صدای خانم افشار بلندتر شد:

-چه طور حرف‌های من دلیل قانع کننده‌ای نیست؛ ولی حرف‌های شما قابل استناده؟! با آرامش لبخندی زدم و گفتم:

-لطفا آرام باشید؛ ما مدرک داریم خانم عزیز؛ بدون سند و مدرک که صحبت نمی‌کنیم. با لحن آرومی و با شک پرسید:

-یعنی شما فکر می‌کنی من بدون مدرک حرف می‌زنم؟!!

-من چنین جسارتی نکردم.

-دختر من بی‌گناه سرکار.

انگار حرفش رو باور کرده بودم؛ اما احتیاط شرط عقل بود!

با احتیاط پرسیدم:

-مدرکتون چیه؟

با بغض جواب داد:

-چه مدرکی والاتر از این که سوگند فرزند شهیده؟! چه مدرکی معتبرتر از این که پدر سوگند، جونش رو برای این مملکت داده؟!

تعجب کردم:

-یه لحظه اجازه بدید لطفا؛ اسم شوهرتون چی بود؟

بعد از پرسیدن اسم، سیستم رو چک کردم. سه تا اسم علیرضا زمانی بالا اومد. با پوزخندی رو به خانم افشار گفتم:

-دو علیرضا زمانی تو سن 14 سالگی و 17 سالگی به شهادت رسیدن. علیرضا زمانی بعدی هم در سن 65 سالگی در منزلشون به خاطر اثرات موج انفجار و دیگر مسائل به شهادت رسیدن.

ابروهام رو انداختم بالا و ادامه دادم:

-کدوم یک از این شهدا همسر شما بودن؟!

با ترس جواب داد:

-باور کنید همسر بنده شهید شده.

با لبخند؛ اما جدی، خانم افشار رو مطمئن کردم:

-بسیار خب، اصلا همسر شما شهید شده؛ روحشون شاد و یادشون هم گرامی؛ اما این دلیل نمیشه که دخترتون کاری نکرده باشه. دلیل نمیشه چون شوهرتون شهید شده، ما پرونده‌ی دخترتون رو مختومه اعلام کنیم و خودمون رو هم گول بزنیم که نه اتفاقی افتاده و نه سوگند زمانی قاتل سرگرد مهدویه. در صورتی که بی‌گناهی دخترتون ثابت

بشه، پرونده مختومه اعلام خواهد شد؛ اما اگه عکس این قضیه ثابت بشه و در دادسرا خانم زمانی به طور قطعی قاتل شناخته بشن، در هیچ شرایطی پرونده بسته نمیشه و بعد از گذشتن از مرحله‌ی دادگاه و تصمیم قاضی، حکم اعدام هم اجرا خواهد شد؛ مگر این‌که خانواده‌ی جناب سرگرد از حقشون بگذرن.

خانم افشار هم با بغض از جا بلند شد و گفت:

-خدایا، دخترم رو به خودت سپردم؛ هواش رو داشته باش.

مریم:

به سختی به خانه برگشتم. سرم به شدت درد می‌کرد و به استراحت کوتاهی نیاز داشتم. از به زندان افتادن دخترم و نبودن اسم شوهرم در لیست شهدا، کاسه صبرم لبریز شده بود!

تا مرز دیوانگی رفته بودم. توانی برای راه رفتن نداشتم؛ به دیوار تکیه دادم و سرم را بین دست‌هایم گرفتم. پنجره باز بود و هوای خنکی به داخل خانه می‌آمد. دست دیگرم را به دیوار تکیه دادم و آرام روی زمین نشستم. دلم هوای گریه داشت؛ می‌خواستم گریه کنم. به خاطر 26 سال دوری و دم نزدن؛ به خاطر سوگند که به اتهام قتل دستگیر شده بود. دلم می‌خواست مقاومت و صبرم را بشکنم، خرد کنم و فریاد بزنم. دیگه سکوت برایم بی‌معنی شده بود؛ بی‌معنی‌تر از هر بی‌معنی‌ای!

به اشک‌هایم اجازه‌ی باریدن دادم. قطرات اشک دانه به دانه روی چادرم می‌نشست. به مبل‌های قهوه‌ای و زمین سرامیک شده‌ی خانه نگاه کردم؛ گلیم وسط خانه را دوست داشتم. یادگار مادرم بود؛ قدیمی اما سالم!

همان‌طور که به دیوار تکیه داده بودم، وارد اتاق شدم.

وارد اتاق شدم و در را هم بستم.

اتاق تاریک بود و مخوف؛ قدم‌هایم را با ترس برداشتم. قطرات خون از سقف اتاق به پایین سقوط می‌کرد. آب دهانم را قورت دادم و با چشم‌هایی که معدن ترس بود، به اطرافم نگاه کردم. نوری قرمز، روشنایی کمی به اتاق می‌بخشید.

با تردید به سمت جنازه‌ای که روی زمین قرار داشت، رفتم و کنارش نشستم. دستم را روی قلبم گذاشتم؛ سرعت بالایی داشت و همین ترس من را بیشتر می‌کرد.

«بسم الله الرحمن الرحيم» می‌گفتم و با نفسی عمیق، ملافه‌ی سفید را کنار زدم.

از ترس جیغی کشیدم و از جنازه دور شدم.

باورم نمی‌شد؛ دوباره به صورت غرق خون علیرضا نگاه کردم. اشک‌هایم شدت گرفت. همان‌طور که به صورتش نگاه می‌کردم، چشم‌هایش باز شد.

با جیغ کوتاهی از خواب پریدم. به اطرافم نگاهی اجمالی انداختم.

باد، پرده‌ی سفید اتاق را نوازش می‌کرد. نفسی از روی آسودگی کشیدم و خدا را شکر کردم.

دستی به صورتم کشیدم؛ نمی‌دانم اشک بود یا عرق؛ اما هر چه بود، تمام شد.

ایستادم و همان‌طور که از شدت هیجان و ترس، نفس نفس می‌زدم، زمزمه کردم:

-لعنت به این خواب‌های بی‌اساس!

آبی به صورت ملتهبم زدم و به سرعت لباسی پوشیدم. چادرم را بوسیدم و روی سرم انداختم.

دیدن صحن و سرای آقا، اون هم نزدیک اذان صبح، صفای دیگری داشت.

از بازرسی که گذشتم، حرم طلایی آقا را در قاب چشم‌هایم حبس کردم؛ دوست داشتم این لحظه تا ابد ادامه داشته باشد. اشک‌هایم را پاک کردم و سلامی دادم. باد خنکی می‌وزید و چادرم را به رقصیدن وادار می‌کرد. چادرم را مرتب کردم و دست راستم را روی قفسه‌ی سینه‌ام گذاشتم:

-یا امام رضا، دلم از نامردی‌های دنیا گرفته؛ اومدم پیش شما شکایت بکنم.

دیر رسیده بودم؛ مثل این‌که نماز جماعت صبح را خوانده بودند؛ آه از نهادم بلند شد. نایلونی برداشتم و کفش‌های سیاه و براقم را درونش گذاشتم. صدای خادم‌ها به گوش می‌رسید:

-لطفا از سمت چپ حرکت کنین که برای ورود زائرها هم جا باشه.

-سریع‌تر حرکت کن خواهرم.

-آقا این‌جا نیست.

دوباره عرض ادبی کردم و وارد رواق امام خمینی (ره) شدم. صدای هیاهوی مردم حس خوبی را به انسان القا می‌کرد. کنده‌کاری‌های طلا را با ولع نگاه می‌کردم، انگار می‌خواستم آن‌ها رو در قاب چشم‌های قهوه‌ای رنگم حبس کنم. یکی از ستون‌ها را پوشانده بودند؛ به نظر می‌رسید در حال ترمیم هستند. به افرادی که مشغول خواندن قرآن بودن نگاه می‌کردم که با جسم کوچکی برخورد کردم.

به روبه‌رویم نگاه کردم و آرام سرم را پایین آوردم. پسر بچه‌ای را دیدم که به پایم چسبیده بود و با تعجب به من نگاه می‌کرد. لبخند عمیقی روی لب‌هایم نشست؛ در آغوش گرفتمش و با دادن شکلاتی، او را روی زمین گذاشتم. باخوشحالی خنده‌ای کرد که دندان‌های سفید و کوچکش را دیدم. بلافاصله «بابا بابا» کنان به طرف پدر و مادرش رفت و من هم ادامه‌ی راه‌ام را پیش گرفتم.

با سرعت هر چه تمام‌تر خودم را به حرم مطهر رساندم. دیگر اختیار اشک‌هایم را نداشتم. نماز صبح و دو رکعت نماز زیارت را همان‌جا خواندم و به سوی ضریح پر کشیدم. زمزمه‌هایم، قدرت باریدن اشک‌هایم را دو چندان می‌کرد:

-حسرت دیدن گنبد طلا، حرمت،

داره مثل بغضی کهنه، به دلم چنگ می‌زنه

اون قدر از تو دور شدم، که این روزا حس می‌کنم،

غم غربت یه دنیا، روی شونه‌ی منه

اونقدر از تو دور شدم، که این روزا حس می‌کنم،

همه جهان فقط، قد یه زندونه برام

من که عمریه هوایی یه بار دیدنتم،

بگو پس کی نوبت من می‌شه پابوست بیام؟

(آهنگ بغض - مهدی احمدوند)

انگشت‌هایم را به ضریح آقا چسباندم و آن را محکم گرفتم؛ در مقابل ضریحش زانو زدم.

همان‌طور که اشک می‌ریختم، گفتم:

-یا امام‌رضا، نمی‌تونم از نامردی دنیا حرفی بزنم؛ می‌خوام اشک‌هام بهت بگن چه بلایی

به سرم اومده؛ می‌خوام بهت بگن 26 سال فکر می‌کردم شوهرم شهید شده؛ می‌خوام

بهت بگن که 26 سال منتظر پیکر علیرضا بودم؛ اما نیومد. می‌خوام بهت بگن دخترم رو

جای یکی دیگه دستگیر کردن.

نفس عمیقی کشیدم تا بر خودم مسلط شوم؛ ادامه دادم:



-یا امام‌رضا، اومدم کمکم کنی؛ به دادم برسی. علیرضا رو بهم برگردون. نذار دخترم رو اعدام کنن. تو رو به جوادت قَسَمِت میدم دستم رو بگیر؛ یا علی‌بن‌موسی‌الرضا!  
 نمی‌دانم چه قدر گذشت که با تکان‌های خانومی سرم را بالا آوردم و منتظر به او نگاه کردم؛ گفت:

-خانومم بلند شو که جمعیت زیاد شدن؛ پاشو عزیز جان.

سری تکان دادم و تسبیحی را که به دستم بسته بودم، باز کردم. چند بار پشت سر هم تسبیح را بوسیدم و آن را به ضریح آقا گره زدم. اشک‌هایم را پاک کردم و از جمعیت انبوهی که دور ضریح را گرفته بودند، دور شدم.

\*\*\*

آیین

درگیر کار با سیستم بودم که ضربه‌ای به در خورد. دست از کار کشیدم:  
 -بفرمایید داخل.

در باز شد و بلافاصله ستوان سلیمانی احترام گذاشت و گفت:

-آیین، سروان رشادت باهات کار داره.

پرسیدم:

-نگفت چه کاری؟

مهدی سرش رو تکون داد:

-نه والله؛ ولی گمون کنم مربوط به همین دختره‌ست.

حرفش رو تایید کردم و به سرعت از اتاق خارج شدم. در اتاق سروان رشادت رو زدم و سریع وارد شدم، احترام گذاشتم و گفتم:

-با بنده امری داشتین سروان؟

-تلفن باهات کار داره.

تعجب کردم:

-من؟!

سرش رو تکون داد؛ ادامه دادم:

-کی هست؟

-سرگرد سجادی!

و به سرعت اتاق رو ترک کرد. با صاف کردن گلوم، گوشی رو به گوشم نزدیک کردم:

-الو؟ سرگرد سجادی؟

سرگرد:

-ستوان صداقت؟

-بله سرگرد، ستوان آیین صداقت هستم.

-شما مسئول رسیدگی به پرونده‌ی قتل سرگرد مهدوی هستی؟

-بله قربان؛ بنده مسئولش هستم.

-بسیار خب، فردا قرار دادسرا دارین؛ فراموش نکنین.

شوکه شدم:

-چی؟! قربان ما برای یک هفته‌ی دیگه تصمیم داشتیم پرونده رو به دادسرا بفرستیم.

-نمیشه بیشتر از این معطل کرد.

-چرا؟! آخه هنوز که...

صدای پر قدرتش رو شنیدم:

-آخه و ولی و اما قبول نمی‌کنم ستوان. در این موضوع شک و تردیدی نیست که این دختر، سردسته‌ی گروه PF هست؛ پس همون بهتر که کارها سریع‌تر پیش بره. در این قضیه شکی نیست که این دختر سرگرد مهدوی رو به قتل رسونده و متواری شده؛ پس چرا دست دست می‌کنین؟! دوست دارین توبیخ بشین؟!

کلافه دستی به موهام کشیدم:

-نه نه قربان؛ بسیار خب، ما فردا سریعاً خودمون رو به دادسرا می‌رسونیم.

-ستوان صداقت، من فعلاً در یک سفر کاری هستم؛ اما برای دادگاه حتما خودم رو می‌رسونم. با من در تماس باش.

آروم گفتم:

-بله، چشم.

تماس قطع شد. نفسم رو با صدا بیرون دادم و روی صندلی نشستم. سروان وارد اتاق شد؛ احترام گذاشتم که گفت:

-چی شد؟

-میگه باید وقت دادسرا رو جلو بندازیم.

با تعجب پرسید:

-مثلا کی؟

با بی‌خیالی همون طور که از اتاق خارج می‌شدم، جوابش رو دادم:

-فردا!

\*\*\*

-آیین جان، پسر، چیزی نمی‌خوای؟

لبخندی زدم:

-نه ماما سمانه؛ دست شما درد نکنه.

مامان سمانه با لبخند رو به پدرم کرد و گفت:

-شما چیزی نیاز ندارین؟

نفس عمیقی کشید:

-نه، خیلی ممنون؛ برو به کارت برس.

با رفتن سمانه خانم، پدرم رو به من گفت:

-چی شده پسر؟ چرا این قدر تو خودتی؟

پوزخندی زدم و دستی تو هوا تگون دادم:

-چیزی نیست؛ مربوط به کارمه.

پدرم به شونه‌ام دستی کشید و با لحن مهربانانه‌ای گفت:

-پسر من از انجام هر کاری برمیاد.

لبخند تلخی روی لبم نشست:

-دقیقاً حرف مامان رو زدی بابا.

بغض کرده بودم؛ به عکس قاب گرفته‌ی مامان نگاه کردم. ای کاش پیشم بودی مامان؛  
دلم خیلی هوات رو کرده. بابا هم نگاهی به عکس انداخت و زمزمه کرد:

-ای کاش نمی‌رفت.

لبخندی زد و ادامه داد:

-به هر حال خودت رو نگران نکن بابا.

-آخه همیشه؛ همه‌ی برنامه ریزی‌هایی که کرده بودم، به هم ریخت.

لیوان آبش رو برداشت و گفت:

-چرا؟ مگه چی شده؟

خواستم جواب بدم که گوشیم زنگ خورد:

-الو؟ مهدی بگو.

-آیین پاشو بیا.

-بیام؟!

-آره، میگم پاشو بیا کلانتری.

-خب چی شده؟

کلافه داد زد:

-بابا این خانم افشار اومده این جا داد و قال راه انداخته؛ سروان رشادت هم نتونست ساکتش کنه. پاشو بیا بهت میگم!

عصبی از سر میز شام بلند شدم و خطاب بهش گفتم:

-باشه، دارم میام؛ الان سروان رشادت کجاست مهدی؟

-همین چند لحظه پیش رفت.

سریع تماس رو قطع کردم و وارد اتاقم شدم. به نمای سفید اتاق نگاهی انداختم و بلافاصله به طرف کمد شیشه‌ای لباس‌هام رفتم. لباس فرم رو پوشیدم و از اتاق بیرون اومدم. با صدای پدرم، سرم رو بالا آوردم.

-کجا میری آیین؟ تو که هنوز چیزی نخوردی.

-نمی‌تونم خونه بمونم؛ باید خودم رو به کلانتری برسونم.

-آخر شب که برمی‌گردی؟

سرم رو به طرفین تکون دادم:

-نه، امشب شیفت بودم؛ فقط اومدم یه شام بخورم و برم که این طوری شد.

همون طور که از خونه بیرون می‌رفتم، داد زد:

-خداحافظ.

شنیدم:

-به سلامت پسر؛ مراقب خودت باش.

-شما هم همین‌طور.

\*\*\*

به محض این‌که وارد کلانتری شدم، مهدی سر راهم سبز شد و احترام گذاشت. سلامی کردم و به سرعت از روبه‌روش رد شدم. صدای گریه و فریاد به گوشم رسید:

-چرا یکی به من یه جواب درست و حسابی نمیده؟! چرا باید به همین راحتی...-

مهدی به طرف خانم افشار رفت و وسط حرفش پرید:

-خانم افشار، ما که به شما گفته بودیم اگه دخترتون بی‌گناه باشه آزادش می‌کنیم.

خانم افشار با گریه گفت:

-پس کو؟! چرا آزادش نمی‌کنین?!-

جلو رفتم و به جای مهدی جواب دادم:

-خانم افشار، لطفا یکم آرام باشین. تشریف بیارین اتاق من؛ همه چی رو براتون

توضیح میدم؛ بفرمایید.

همون‌طور که با ثبات به طرف در خروجی کلانتری می‌رفتم، به حرف‌های خانم افشار گوش می‌دادم.

-آخه ستوان، دختر من رو به چه جرمی به دادسرا می‌برین؟! مگه قرار نبود اگه بی‌گناه بود آزادش کنین?!-

نفسی عصبی کشیدم و ایستادم؛ این چند روز واقعا اعصابم ضعیف شده بود. رو به خانم افشار کردم و گفتم:

-خانم عزیز، لطفا این‌قدر بی‌قراری نکنین.

عاجزانه بهم زل زد:

-آزادش کنید که بی‌قراری نکنم.

از این منطق بچگانه خنده‌ام گرفت؛ لبخندی زدم:

-شما یه دلیل برای مظنون نبودن دخترتون رو کنین، من نامردم اگه آزادش نکنم.

خانم افشار روی صندلی نشست و چادرش رو حصار صورتش کرد. می‌تونستم حدس بزنم که بغض کرده. به پله‌ها نگاه کردم؛ ستوان ملکی همون‌طور که بازوهای خانم زمانی رو گرفته بود، از پله‌ها پایین می‌اومد.

سرش پایین بود و ستوان ملکی با جدّیت به جلو نگاه می‌کرد. تا حالا بارها و بارها این صحنه رو توی زندگیم دیده بودم؛ ولی این یکی خیلی فرق داره. با دلسوزی به این صحنه نگاه می‌کردم.

به دست‌های مظنون نگاه کردم. دستبندهای نقره‌ای مایل به سیاه، دست‌های سفیدش رو احاطه کرده بودن. چشم‌های قهوه‌ایم روی صورتش زوم شد؛ چشم‌های سرخش کلافه کرد. سریع صورتم رو برگردوندم و موهای سیاهم رو به هم ریختم. به نوشته‌ی روی کلاهم نگاه کردم:

«كُونُوا قَوَامِينَ لِلَّهِ شُهَدَاءَ بِالْقِسْطِ»

(همواره برای خدا قیام کنید و به عدالت گواهی دهید)

بدون این‌که وقت رو تلف کنم، از سالن کلانتری خارج شدم. به کلمه‌ی Police که روی ماشین نشسته بود، لبخندی زدم و سوار شدم.

\*\*\*

سوگند



توی این چند روز یک دقیقه هم نخوابیدم. دوست نداشتم گریه کنم؛ اما نمی‌تونستم؛ مگه میشه برای بی‌گناهی‌ات اشک نریزی؟! خیلی غیرمنطقیه که برای مظلومیتت زار نرنی!

مثل بت شده بودم. فکر نمی‌کردم توی شرایط سخت این‌قدر راحت تسلیم بشم؛ فکر نمی‌کردم این‌قدر راحت در برابر نامردی‌های دنیا سر خم کنم. پوزخندی روی لبم نشست؛ خدایا به کدوم گناه نکرده داری مجازاتم می‌کنی؟!

اگه این هم یک امتحانه، لطفا از من امتحان نگیر! من توی امتحان‌های دانشگاه می‌موندم؛ پس مطمئناً توی امتحان‌های تو، مردودِ مردودم!

دستبند، زینت دستم شده بود.

نگاه‌های مردم کلافه کرده بود.

با شنیدن نام و نام خانوادگیم، بازوم توسط ستوان ملکی کشیده شد. به اطرافم نگاهی انداختم؛ سر تا پای ساختمان سفید بود. ساختمان شیک و قشنگی بود؛ ولی حیف که همین ظاهر قشنگ، گاهی اوقات بی‌گناه‌هایی مثل من رو راهی چوبه‌ی دار می‌کنه. به مادرم نگاه کردم که صلوات گویان، با چشم‌های اشکی، پشت سر ستوان صداقت راه می‌رفت.

همون‌طور که از پله‌ها بالا می‌رفتم، زمزمه کردم:

-خدایا، به داد این بنده‌ی حقیرت هم برس.

\*\*\*

دانای کل

-ببین تیمور؛ همین الان پا میشی میری دادسرا اون حرف‌هایی که بهت زدم رو اون جا میگی؛ یادت رفته امروز قرار دادسرا داری مردک؟!

-آخ آخ شرمنده سوری خان، رو چشم. همین الان گورم رو گم می‌کنم میرم دادسرا.

-بینم؛ فری چلاغ هم باهاته؟

-بله سوری خان، اون هم هست. خیالت تخت؛ هماهنگ شده. میریم دختره رو با آسفالت یکی می‌کنیم و برمی‌گردیم.

-خوبه، بعدش بدون این‌که تابلو کنین، پا میشین میان این‌جا؛ شنفتی؟

-رو چشم سوری خان؛ شما جون بخواه.

-جون نخواستم؛ فقط کاری رو که بهتون گفتم مثل بچه‌ی آدم انجام بدین.

\*\*\*

سوگند

دو نفر روبه‌روم نشسته بودن که ظاهر غلط‌انداز و وحشتناکی داشتن و با عصبانیت بهم نگاه می‌کردن. تا دادستان اجازه‌ی حرف زدن رو بهشون داد، فریاد زدن:

-آقای دادستان، این زن عوضی ما رو از خونه و زندگی انداخت. ما رو از زن و بچه‌هامون دور کرد. این زن به ما مواد می‌فروخت. البته... البته ما مصرف نمی‌کردیم ها؛ ولی خودش از اون آدم‌هاست جناب دادستان!

با تعجب و عصبانیت بهشون نگاه کردم و از جا بلند شدم؛ گفتم:

-آقای دادستان این‌ها دارن چرت و پرت تفت میدن؛ شما باور نکنید.

نفر دوم بلند شد و گفت:

چه چرت و پرتی؟! حالا واقعیت شده چرت و پرت؟!

دست‌های دستبند زده‌ام رو بالا بردم و گفتم:

-واقعیت چی؟! کشکِ چی؟! آسِ چی?!

رو به آقای دادستان کردم و همون طور که روی صندلی می‌نشستم، ادامه دادم:

-این‌ها دارن علیه من حرف‌های مفت می‌زنن؛ به خدا دارن دروغ می‌گن.

نفر اول به طرفم خم شد و تهدیدوار گفت:

-می‌خوای حالیت کنم کی داره دروغ می‌گه؟

لحتم رو تغییر دادم:

-مال این حرف‌ها نیستی!

به طرفم خیز برداشت که ستوان صداقت شونه‌هاش رو گرفت و با جدّیتی که تا حالا ازش سراغ نداشتم، لب‌های صورتی‌اش رو به دندون گرفت:

-بشین سر جات بابا! جلوی مأمور قانون دعوا راه ننداز که خودم واسه‌ت زندان می‌بُرم  
ها!

مرد غریبه نشست و دوباره همون طور که زنجیر نقره‌ای رنگش رو این دست و اون دست می‌کرد، به من زل زد.

رو به آقای دادستان گفتم:

-آقای دادستان، به ارواح خاک جدم این‌ها دارن واسه‌م پاپوش می‌دوزن؛ بابا من اصلا این کاره نیستم. من یه پرستار ساده‌ام؛ می‌تونین برین پرس و جو کنین. خدا شاهدده حتی یک بار هم دستم به خلاف نرفته.

زمزمه‌های شنیدم:

-عجب پرونده‌ای، هم شاکی خصوصی داره و هم باید از جنبه‌ی عمومی بررسی بشه.

دوباره صدای مرد غریبه بلند شد:

-من که شکایتم رو پس نمی‌گیرم.

به دنبالش نفر دوم هم ابرویی بالا انداخت و کنایه‌وار گفت:

-حالا نه که من می‌گیرم!

بعد از چند دقیقه از اتاق بیرون اومدیم. مادرم گفت:

-دخترم، برات بهترین وکیل رو می‌گیرم؛ نمی‌ذارم اون اتفاقی که می‌خواد بیفته، بیفته.

سرم رو به طرفین تکون دادم:

-نه مامان، من وکیل نمی‌خوام.

-آخه چرا؟!!

نفس عمیقی کشیدم:

-از قدیم گفتن سر بی‌گناه تا پای دار میره؛ اما بالای دار نمیره.

لبخندی زدم و ادامه دادم:

-من هم خدایی دارم.

زانو زدم و با همون دست‌هایی که در محاصره‌ی دستبند بودن، چادر مادرم رو گرفتم و

بوسیدم؛ زمزمه کردم:

-خدایا به تقدس این چادر، من رو ناامید نکن.

\*\*\*

آیین

خانم زمانی رو به ستوان ملکی سپردم و دوباره وارد اتاق بازرسی شدم. در رو بستم:

-بله جناب دادستان؟

-دستور بررسی دوباره‌ی جسد رو میدم، با دقت بررسی بشه. استعلام همه‌ی فعالیت‌های این دو شاکی رو هم بگیرید، فعالیت‌های خانم زمانی رو هم بررسی کنید. می‌تونید بازجویی رو شروع کنید.

نامه رو برای بازرسی جسد نوشت و به دستم داد. به محض این‌که از اتاق خارج شدم، صدای خانم افشار بلند شد:

-چی شد ستوان؟

از اتاق دور شدم، خانم افشار هم پا به پام می‌اومد؛ اصرار کرد:

-ستوان صداقت چی شد؟

همون‌طور که راه می‌رفتم جواب دادم:

-فعلا باید جسد سرگرد مهدوی بررسی بشه، بقیه‌ی کارها هم که انجام بشه نتیجه اعلام خواهد شد.

خانم افشار با خوشحالی پرسید:

-یعنی امکان داره از اتهام قتل تبرئه بشه؟

لبخندی زدم:

-شاید!

-اتهام خرید و فروش مواد مخدر چی؟

-به احتمال زیاد که تبرئه بشه؛ اما امیدوارتون نمی‌کنم.

صورت خانم افشار پکر شد:

-مگه الان نگفتید به احتمال زیاد تبرئه میشه؟

-درسته؛ اما همه چی رو قانون تعیین می‌کنه.

-نظر شما چیه؟

-فعلا نمی‌تونم چیزی بگم، اول باید همه‌ی جوانب مورد بررسی قرار بگیرن؛ بعد از

بررسی نظرم رو خدمتتون عرض می‌کنم.

-پس یعنی من برم؟

-بله. شما تشریف ببرید، هر اتفاقی افتاد بهتون خبر میدیم.

پافشاری کرد:

-حالا همیشه بمونم؟

-خانم افشار، خودتون می‌بینید که چه قدر این‌جا شلوغه؛ به شما هم که نیازی نیست.

تشریف ببرید منزل، هر خبری شد شما رو مطلع می‌کنم.

با رفتن خانم افشار، به ستوان ملکی اشاره کردم که خانم زمانی رو به اتاق بازجویی ببره.

اتاق بازجویی ساده با اتاق بازجویی گسترده فرق داشت و ساده‌تر بود. بیشتر شبیه یک

اتاق خیلی کوچیک بود که فقط یک میز وسطش قرار داشت.

بعد از چند دقیقه وارد اتاق شدم و روی صندلی نشستم. فرمی رو روی میز گذاشتم و به طرفش هول دادم.

-این فرم رو پر کن.

سری تکون داد و بدون حرف فرم رو پر کرد. هیچ صدایی جز صدای نفس کشیدن به گوشم نمی‌رسید. برگه رو به طرفم گرفت.

-چرا چیزی نمی‌گی؟ چرا از خودت دفاع نمی‌کنی؟

با آرامش جواب داد:

-به این نتیجه رسیدم که هنوز کسی رو دارم.

می‌خواستم معنی حرفش رو بپرسم؛ اما برچسب بی‌خیالی به ذهنم زد.

با اطمینان پرسیدم:

-رئیس‌تون کیه؟

محکم جواب داد:

-گفتم که، من بی‌گناهم!

دیگه نخواستم سوالم رو تکرار کنم؛ از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

-بسیار خب؛ حالا که ادعا می‌کنی بی‌گناهی، بهم بگو روز حادثه کجا بودی؟

دستش رو مشت کرد و روی میز گذاشت؛ در همون حالت غرید:

-این ادعا نیست؛ عین واقعیه!

دست به سینه به طرفش خم شدم:

-نشیدم بگی روزِ حادثه کجا بودی؟

گلویی صاف کرد و پرسید:

-روز حادثه کی بود؟

از شدت سوتی که جلوی خانم زمانی دادم لبم رو گزیدم و با زمزمه‌ی «خاک بر سرت»

جواب دادم:

- 95/12/2

شنیدم:

-طبق همیشه بیمارستان!

-مطمئنی؟

سرش رو تکون داد؛ روی صندلی نشستم و بهش خیره شدم.

به صورتش خیره شدم؛ شال سیاهش یکم عقب رفته بود و موهای قهوه‌ای برنزه‌اش رو

مخلصانه به نمایش گذاشته بود. با نگاه خیره‌ام به موهایش، شالش رو به جلو هدایت

کرد و سرش رو پایین انداخت.

به شیشه نگاه کردم و به ستوان سلیمانی اشاره کردم که صداها رو ضبط کنه، رو به خانم

زمانی گفتم:

-خب گفتمی روز حادثه کجا بودی؟

بی‌حوصله جوابم رو داد:

-بیمارستان!



سرم رو به معنای تایید تکون دادم:

-می‌دونم، می‌دونم پرستاری؛ می‌خوام بیشتر توضیح بدی. کارهایی که اون روز انجام دادی رو توضیح بده.

همه‌ی حرکات و حرف‌هایی رو که در طول او روز زده بود، مو به مو برام توضیح داد. با تکون دادن سرم، همه‌ی حرف‌های خانم زمانی رو برای خودم هضم کردم. با خودم عهد کردم که فردا حتماً یک سر به دادسرا بزنم.

\*\*\*

دادستان بعد از شنیدن حرف‌های خانم زمانی گفت:

-خیلی خوبه، فرم اطلاعات رو هم بررسی کنید. محل کارش هم برای تحقیق مکان مناسبه. می‌تونید از طریق تماس، اطلاعات خوبی به دست بیارید.

مخالفت کردم:

-نه، شخصاً به بیمارستان برم بهتره.

لبخندی زد و بلند شد:

-من به شما ایمان دارم ستوان، می‌دونم که به بهترین نحو تحقیقات رو به اتمام می‌رسونید. موفق باشید.

با خداحافظی گرمی از اتاق خارج شدم؛ بدون فوت وقت سوار ماشین شدم. با دیدن ترازوی فانتزی نصب شده روی ماشین، جمله‌ای در ذهنم تداعی شد:

«گاهی صدای پول، فریاد عدل را می‌کُشد»

لبخندی زدم و به سمت بیمارستان حرکت کردم.

به بخش اطلاعات نزدیک شدم:

-سلام، خسته نباشید. چند سوال از شما داشتم.

-سلام ممنونم، بفرمایید در خدمتم.

-از کارکنان این جا، کسی رو می شناسید که اسمش سوگند زمانی باشه؟

با عجله جواب داد:

-بله بله می شناسم، اتفاقی افتاده؟

به سوالش توجهی نکردم:

چه جور آدمیه؟

-چه طور؟

اخم کردم و جواب دادم:

-لطفا به سوالم پاسخ بدید.

کمی فکر کرد و بعد از کنار زدن موهای سیاهش گفت:

-سوگند دختر خیلی خوبیه، سرش تو کار خودشه؛ ولی چند روزه که سر کار نیومده. شما

ازش خبر ندارید؟

نفسی حرصی کشیدم و پرسیدم:

-تا حالا رفتار مشکوکی ازش ندیدید؟

با کنجکاوی سوال رو با سوال جواب داد:

-نه، چه رفتار مشکوکی؟!

- شما نمی‌دونید که در روز 2 اسفند سال گذشته کجا بوده؟

- بیمارستان بود، من مطمئنم.

خواستم چیزی بگم که سریع پرسید:

- حالا واسه چی سوال پرسیدید؟ امر خیره؟

با عصبانیت کت رو گرفتم و کارتم رو درآوردم، جلوی صورتش گرفتم:

- ستوان صداقت هستم از ستاد مبارزه با مواد مخدر!

کارتم رو به جایگاه قبلی‌اش برگردوندم:

- حالا جواب سوالتون رو گرفتید؟

ادامه دادم:

- در ضمن، در این مورد با هیچ کس صحبت نمی‌کنید؛ متوجه شدید؟

سرش رو با ترس تکون داد؛ ادامه دادم:

- در غیر این صورت به کلانتری ارجاع داده خواهید شد!

بی اختیار و با حالتی عجول گفت:

- نه نه، من غلط بکنم!

ابرو بالا انداختم، انگار متوجه حرفش شد؛ تصریح کرد:

- منظورم اینه که، به کسی حرفی نمی‌زنم. خیالتون راحت باشه.

و من هم با گفتن "خدانگهدار" بیمارستان رو ترک کردم.

\*\*\*

با دادستان وارد سردخونه شدیم. درخواست کردم که برای بررسی دوباره‌ی جسد سرگرد مهدوی، اجازه داده بشه. با نشون دادن نامه وارد اتاقی شدیم که سردتر از بقیه نقاط عمومی بود. صدای گریه و فریاد به گوشم می‌رسید.

سعی کردم از فضای بیرون خارج بشم و حواسم رو به صحبت‌های بازرس جمع کنم. بازرس جسد: سرگرد در لحظاتی که آماده‌ی شلیک بودن غافلگیر شدن.

دادستان: به نظر شما، سرگرد با چه سلاحی به قتل رسیدن؟

بازرس جسد: بنده احتمال میدم که ایشون با خفه‌کن اسلحه به قتل رسیده باشن.

دادستان رو به من گفت: از همسایه‌ها در مورد این موضوع سوال کردید ستوان؟

قاطعانه جواب دادم: بله جناب دادستان، تحقیق کردیم.

دادستان: خب، نتیجه؟

-همسایه‌ها گفتن که کوچک‌ترین صدایی به گوششون نرسیده.

دادستان: کسی که از افراد گروه PF کشته نشده؟

سرم رو به طرفین تکون دادم: خیر، سعی کردیم در کمال سلامت همه‌ی اون‌ها رو دستگیر کنیم که به قوه‌ی الهی موفق شدیم؛ فقط 2-3 نفر از اعضای باند مجروح شدن.

دادستان: بسیار خب، پس این حرف‌ها نشون دهنده‌ی اینه که سرگرد با خفه‌کن به قتل رسیده.

بازرس جسد اضافه کرد: و همچنین در عملی غافلگیرانه!

با دقت به کارش ادامه داد، بعد از دقایقی گفت: احتمال میدم که قاتل چپ دست بوده! چه طور؟

بازرس جسد: ببینید ستوان، اگر دقت کنید گلوله به سمت چپ سر سرگرد اصابت کرده؛ بر همین اساس معتقدم که به احتمال 95 درصد قاتل چپ دست بوده. من توی این قضیه تقریباً به یقین رسیدم.

دادستان خطاب به من گفت:

-سوگند زمانی با کدوم دست فرم اطلاعات رو پر کرد؟

با کمی فکر، بشکنی زدم و گفتم:

-با دست راست

دادستان: مطمئنی ستوان؟

محکم جواب دادم:

-بله مطمئنم، یقین دارم که متهم با دست راست فرم رو پر کرد.

دادستان: بسیار خوب، تشریف بیارید دادسرا؛ باید یک سری مسائل دیگه هم روشن بشه.

و رو به بازرس ادامه داد:

-با اجازه، از همکاریتون ممنونم.

با خداحافظی از سردخونه خارج شدیم و به سمت دادسرا حرکت کردیم.

\*\*\*

در حال رانندگی بودم که صدای گوشی سیاهم بلند شد، ماشین رو متوقف کردم و نوار اتصال تماس رو لمس کردم.

-بله بفرمایید.

-سلام ستوان، خسته نباشید، ستوان یاری هستم از بخش دایره‌ی تجسس کلانتری.

-اتفاقی افتاده؟

-اگه براتون امکان داره تشریف بیارید محل عملیات

-چیزی پیدا کردید؟

-تشریف بیارید؛ خدمتتون عرض می‌کنم.

خداحافظی کردم و بعد از توضیح دادن ماجرا به دادستان، به سمت محل عملیات حرکت کردیم.

آروم روی خارهای خشک راه می‌رفتیم و به اطراف نگاه می‌کردیم. دیوار گلی، باغ رو از خونه‌های اطراف جدا کرده بود. ستوان یاری به طرفمون اومد و بعد از احترام گفت:

-قربان، بچه‌های تجسس اسلحه‌ای رو پیدا کردن که همین حوالی زیر یکی از بوته‌های خشک افتاده بود.

اسلحه رو که داخل نایلونی بود، از ستوان یاری گرفتم و بهش نگاه کردم. پرسیدم:

-اثر انگشت رو شناسایی کردید؟

-بله، مایع تشخیص اثر انگشت رو امتحان کردیم و به نتیجه هم رسیدیم.

سپس نامه‌ای رو بهم داد؛ نامه رو باز کردم و با برگه‌ای خمیر مانند که حاوی یک اثر

انگشت بود، روبه‌رو شدم. رو به جناب دادستان گفتم:

-اگه ممکنه قرار ما باشه برای دو روز آینده.

دادستان لبخندی زد:

-بسیارخب ستوان، مشکلی نیست.

ستوان یاری: ببخشید قربان، اون کاری که توی فکرتون هست و می‌خواید انجام بدید، وظیفه‌ی دایره تجسسه.

لبخندی زدم:

-می‌دونم ستوان؛ اما دوست دارم خودم این کار رو انجام بدم که سریع‌تر به نتیجه برسم. به نظر شما اشکالی داره؟

با عجله جواب داد:

-نه نه، به هیچ وجه!

خداحافظی کردم و با پس دادن اسلحه به ستوان یاری، از باغ خارج شدم. بعد از گذشت 30 دقیقه، جلوی در ورودی کلانتری بودم. وارد شدم و به سرعت از سالن عبور کردم؛ قبل از این‌که وارد اتاقم بشم، به یکی از سربازها سپردم که سوگند زمانی رو به اتاقم بیاره.

پشت میز نشستم؛ هنوز پنج دقیقه از ورودم به اتاق نگذشته بود که سوگند زمانی وارد شد و روی یکی از صندلی‌ها نشست. بدون حرف، صفحه‌ی مانیتوری تشخیص اثر انگشت رو روی میز گذاشتم و گفتم:

-انگشت اشاره‌ات رو روی این صفحه بذار.

اخمی کرد و پرسید:

چرا؟

دست به سینه جوابش رو دادم: این جا فقط من سوال می‌کنم خانم زمانی!  
انگشت اشاره‌اش رو روی صفحه گذاشت؛ بعد از چند ثانیه علامتی که در کنار صفحه قرار داشت، از سیاه به سبز تغییر رنگ داد. با خروج سوگند زمانی، دستگاهی رو از کشوی میز درآوردم.

لحظاتی بعد، اثر انگشتش روی برگه‌ای خمیر مانند نشست. با قرار دادن هر دو برگه‌ی خمیری اثر انگشت‌ها روی صفحه مانیتوری، متوجه 40 درصد تغییر بین اون‌ها شدم.  
لبخندی زدم و زمزمه کردم:

-این هم از این!

\*\*\*

روی صندلی نشسته بودم و اطراف رو می‌پاییدم که دادستان وارد شد. با دیدنش لبخندی زدم و خودم رو جمع و جور کردم.

دادستان: خب شما گفته بودید که سوگند زمانی دست راسته، درسته؟

با حالتی کشیده گفتم: کاملاً!

-فرم اطلاعات چه طور بود؟

-عالی، با استعلامی که انجام شد متوجه شدیم که تمامی اطلاعاتی که در اختیار ما قرار داده بود، درسته

-قرار بود به طور حضوری به محل کارش برید.

-بله، همین کار رو هم کردم.



خب، به چه نتیجه‌ای رسیدید؟

-از یک نفر سوال کردم. بهم گفت که رفتار مشکوکی ازش دیده نشده و روز حادثه هم در بیمارستان حضور داشته.

دادستان سرش رو تکون داد و چند ثانیه‌ای سکوت کرد. بهش خیره شده بودم؛ همون طور که با دست‌های گره خورده و چشم‌های نافذش، در رو نشونه گرفته بود پرسید:

-از فرد دیگه‌ای سوال نکردید؟

-خیر... می‌خواستم بپرسم؛ اما از اون جایی که کسی از این اتفاق خبر نداشت، به نظرم سوال کردن از یک نفر کافی بود.

به صندلی تکیه داد و پرسید:

-قرار بود اثر انگشت رو مورد بررسی قرار بدید، چه اتفاقی افتاد؟

زمزمه وار گفتم:

-عرض می‌کنم خدمتون.

و بلافاصله برگه‌ای رو از جیبم درآوردم و روی میز گذاشتم. دادستان با نگاه موشکافانه‌ای به برگه، گفت:

-با صحبت‌هایی که انجام شد و مدارکی که ارائه دادید، دیگه حرفی برای گفتن نمی‌مونه.

با لبخند پرونده رو امضا کرد و با گفتن «موفق باشید» اون رو به دستم داد. به محتوای پرونده نگاه کردم، سرم رو بالا آوردم و گفتم:

-ممنون از همکاریتون، تا چند روز دیگه برای ارائه‌ی مدارک بعدی خدمت می‌رسم.  
 با خداحافظی از هم جدا شدیم. از نتیجه‌ی این پرونده راضی بودم. خدا رو شکر کردم و  
 سوار ماشین شدم. شعری رو زیر لبم زمزمه می‌کردم، پر از زندگی بود و بهم امید می‌داد:

-بی‌اختیار اشک می‌ریزم

و بی‌اختیار می‌خندم

به گمانم

چشم‌ها آن‌قدر زیبایی تو را

به عقلم مخابره کرده

که عاقبت

عقل عاشقی شد

شوریده‌تر از دل!

(امید جمشیدی)

به محض ورودم، خانم افشار رو دیدم که روی صندلی نشسته بود و طبق معمول  
 همیشه صلوات می‌فرستاد. با شنیدن صدای من، سرش رو بلند کرد.

-خانم افشار تشریف بیارید.

حضورش رو احساس می‌کردم. بعد از لحظاتی وارد اتاق شدم و خطاب به خانم افشار که  
 هنوز جلوی در ایستاده بود گفتم:

-بفرمایید داخل.

بی‌توجه به دعوت من پرسید:

-ستوان، چیزی شده؟

با لبخند جواب دادم:

-دخترتون از اتهام قتل سرگرد مهدوی تبرئه شد!

با تعجب و چشم‌هایی که از اشک پر شده بود، بهم نگاه می‌کرد. کشون کشون به طرفم

اومد و با شک پرسید:

-پسرم، حرفت حقیقت داره؟

با لبخند و منتظر بهش نگاه می‌کردم که ادامه داد:

-یعنی دختر من، از اتهام قتل سرگرد مهدوی تبرئه شد؟

به طرفش خم شدم و با خوشحالی، بی‌اختیار گفتم:

-بله خانم افشار، دخترتون به کمک خدا از این اتهام تبرئه شد. حرف سوگند خانم درست

از آب در اومد!

روی زمین نشست. بلند زیر گریه زد و خسته زمزمه کرد:

-خدایا می‌دونستم فراموشم نکردی.

\*\*\*

سوگند

با دیدن چهره‌ی خندان ستوان ملکی به طرف درِ بازداشتگاه رفتم و منتظر بهش نگاه

کردم. با جمله‌ای که شنیدم، اشک روی گونه‌های سرخم نشست.

-خانم زمانی، از اتهام قتل سرگرد مهدوی تبرئه شدی!

دستم به میله‌ها گره خورد. با چشم‌هایی که از اشک شوق لبریز شده بودن به صورت ستوان ملکی خیره شدم.

-تبرئه شدن من حقیقت داره ستوان؟

ستوان ملکی: فکر می‌کنی دارم بهت دروغ میگم؟

ناباورانه جواب دادم:

-نه، ولی آخه...

حرفم رو قطع کرد:

-اگه شک داری می‌تونی از ستوان صداقت بپرسی.

نمی‌دونم چرا! ولی دست و پام رو گم کردم:

-نه نه... نیازی نیست.

با لبخند ستوان، رو به هم سلولی‌هام کردم و بلند گفتم:

-خدایا شکرت

ستوان ملکی با خنده گفت:

-خدای خودت رو آروم‌تر شکر کن دخترا!

\*\*\*

مریم

هوا تقریباً تاریک شده بود و اثری از روشنایی نبود، نمی‌توانستم مانع ریختن اشک‌هایی شوم که روزی برای برآورده شدن حاجت می‌آمدند و حالا آمده‌اند تا از طرف مریم افشار از ضامن آهو تشکر کنند. بسته‌ی شکلات را باز کردم و همان‌طور که به سمت رواق امام خمینی (ره) می‌رفتم، مردم را به خوردن شکلات دعوت می‌کردم

با شنیدن جمله‌ی آرامش‌بخش «خدا قبول کنه» لبخند مهمان لب‌هایم می‌شد. تا به رواق رسیدم، بسته‌ی شکلات هم تمام شد. خنده‌ام گرفت؛ ای کاش بیشتر می‌خریدم. با هدایت خادم‌ها وارد رواق امام (ره) شدم؛ بادی که به صورتم می‌خورد لبخند را روی لبم مستحکم‌تر می‌کرد. چادرم را به خود نزدیک‌تر کردم و آن را بوسیدم. تا به حرم رسیدم، صدای صلوات خاصه‌ی امام رضا (ع) بلند شد. روبه‌روی حرم ایستادم و با صدا همراه شدم:

-اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى عَلِيِّ بْنِ مُوسَى الرَّضَا الْمُزْتَضَى الْإِمَامِ التَّقِيِّ النَّقِيِّ

بارالها درود و رحمت فرست بر علی بن موسی الرضا پسندیده پیشوای پارسا و منزه.

وَ حُجَّتِكَ عَلَى مَنْ فَوْقَ الْأَرْضِ وَ مَنْ تَحْتَ الثَّرَى الصِّدِّيقِ الشَّهِيدِ

و حجت تو بر هر که روی زمین است و هر که زیر خاک بسیار راستگو و شهید

صَلَاةً كَثِيرَةً تَامَةً زَاكِيَةً مُتَوَاصِلَةً مُتَوَاتِرَةً مُتَرَادِفَةً كَأَفْضَلِ مَا صَلَّيْتَ عَلَى أَحَدٍ مِنْ أَوْلِيَائِكَ

درود و رحمتی فراوان و کامل و با برکت و متصل و پیوسته و بی‌پای و دنبال هم همچون بهترین رحمتی که بر یکی از اولیائت فرستادی

از ورودی خواهران داخل شدم؛ بوی خوبی به مشامم رسید.

بوی ضمانت، بوی شفاعت!

اطراف ضریح شلوغ بود و بعید می‌دانستم که به ورودی آن برسم، با ناراحتی روبه‌روی ضریح و دقیقا قبل از پله‌ها ایستادم و خودم را بین دو خانم جوان جا دادم. به دیوار تکیه کردم و خطاب به ضامن آهو گفتم:

-یا امام رضا، اومدم ازت تشکر کنم.

دهانم را بارها و بارها باز کردم تا کلمه‌ای را که در ذهن داشتم، به زبان بیاورم؛ اما نمی‌توانستم. زبانم قفل شده بود، به ناگاه به هق‌هق افتادم و همان‌طور که به دیوار تکیه داده بودم روی زمین نشستم.

بالاخره با صدایی ضعیف گفتم:

-یا امام رضا، تا الان هر چی که خواستم بهم دادی؛ از این به بعد هم بزرگی کن و یاورم باش. شوهرم رو بهم برگردون؛ می‌خوام دوباره دخترم رو خوشحال ببینم. دوست دارم دوباره رنگ خوشبختی رو ببینم؛ میشه؟

شدت گریه اجازه‌ی ادامه صحبت را از من گرفت و مرا به سکوت وادار کرد.

\*\*\*

آیین

همون‌طور که برگه‌های سفید رو با گزارش‌های پرونده‌ی فعلی پر می‌کردم، آهنگی رو هم زیر لب زمزمه می‌کردم:

-کنارتم، هر جای دنیا به یادتم

وقتی که تنهام به یادتم، کنارتم

نگرانتم، من و نور یه شمع

تو آرامشم، وقتی به یادتم

(آهنگ کنارتم - احمد سعیدی)

حس خوبی از این آهنگ به من منتقل می‌شد. خودکارم رو روی میز گذاشتم و با لبخندی چشم‌های قهوه‌ایم رو بستم. تمام حرف‌های سوگند زمانی توی ذهنم اگو می‌شد و صورتش مدام جلوی چشم‌های بسته‌ام رژه می‌رفت. با صدایی که به کلمه «پخ» شباهت داشت به خودم لرزیدم و به دنبالش صدای خنده مهدی بلند شد.

نفسی از سر حرص کشیدم و با عصبانیت گفتم:

-مهدی، یه اهنی یه اوهنی چیزی بگی بد نیست ها؛ شاید یکی داره چرت می‌زنه، خوابیده.

با خنده جواب داد:

-آره آره، از اون لبخندت معلوم بود که داری هفت پادشاه رو خواب می‌بینی.

با حرص گفتم:

-الان تیکه بارم کردی؟

مهدی:

-دقیقا!

سعی کردم جلوش کم نیارم، گفتم:

-اصلا تو در زدن بلدی؟

روی صندلی نشست و گفت:

-بلد بودن که بدم؛ منتها به هم زدن خلوت تو یک حس خوبی داره که اصلا حاضر نیستم به خاطر یک در زدن و بچه مثبت‌بازی درآوردن، اون رو از دست بدم! دوباره به خندیدنش ادامه داد. برگه‌ی سفیدی رو که به شدت مچاله کرده بودم، به طرفش پرت کردم و حرصی گفتم:

-ساکت شو مهدی

چند لحظه‌ای طول کشید تا خنده‌اش رو قورت داد و جدی پرسید:

-از پرونده‌ی این دختره چه خبر؟

نفس عمیقی کشیدم:

-هیچی، همون طور که می‌خواستم پیش رفت.

کلاهش رو از روی سرش برداشت و خودش رو به طرفم کشید. یکی از ابروهای سیاهش رو بالا انداخت و گفت:

-تو چی می‌خواستی؟

سرم رو پایین انداختم و جواب دادم:

-که سوگند زمانی تبرئه بشه.

با شیطنت بیشتری پرسید:

-چرا می‌خواستی تبرئه بشه؟

سرم رو بالا آوردم و با عصبانیتی که ناشی از حرص خوردن زیاد بود، صورت سبزه‌ام رو خاروندم و خواستم جوابش رو بدم که صدای در بلند شد و بلافاصله جمله‌ی «با من امری داشتید ستوان؟» از دهان ستوان ملکی خارج شد. رو بهش گفتم:



-آمار دو شاهدهی که علیه سوگند زمانی شهادت دادند رو دربیار.

برگه‌ای رو به طرفش گرفتم و ادامه دادم:

-این هم اسم و فامیلشون؛ هر چه سریع‌تر کارت رو انجام بده.

با خارج شدن ستوان ملکی، زیر لب گفتم:

-دارم برات مهدی

مهدی هم نه گذاشت و نه برداشت، با افتخار گفت:

-کیش و ماتت کردم ستوان!

بعد از رفتن مهدی سعی کردم حواسم رو به گزارش‌ها جمع کنم. با تکمیل شدن گزارش‌ها، خودکار رو به شدت، با کف دست روی میز نشوندم. برگه و کلاهم رو همزمان برداشتم و از اتاق خارج شدم. همون طور که با ثبات و محکم به سمت اتاق سروان می‌رفتم سعی کردم به یک نقطه متمرکز بشم. صورت سوگند زمانی مرتب از جلوی چشم‌های قهوه‌ایم می‌گذشت و این من رو آزار می‌داد. دوست نداشتم این چهره رو ببینم، سرم رو به طرفین تکون دادم و با خشونت گردنم رو ماساژ دادم.

حس گنگی بهم نهیب زد: «چته پسر؟ آرام باش»

نفس عمیقی کشیدم و با اقتدار بیشتری به راهم ادامه دادم. کلاهم رو با یک حرکت روی سرم جا دادم و در زدم، با شنیدن «بیا تو» وارد اتاق شدم؛ احترام گذاشتم و دوباره کلاهم رو از روی سرم برداشتم. جلوتر رفتم و برگه‌ها رو روی میز سروان رشادت گذاشتم:

-بفرمایید سروان، این هم گزارش‌های پرونده‌ی فعلی.

سرش رو تکون داد و با تشکری مشغول خوندن پرونده شد؛ نگاهی به پشتِ سرم انداختم و روی یکی از صندلی‌ها نشستم.

و دوباره صورت سوگند زمانی، دوباره چشم‌های سیاه و براقش، دوباره موهای قهوه‌ای برنزه‌اش و قلبِ بی‌جنبه‌ی من؛ صورت سفید و لبخند مهربونش!

از روی صندلی بلند شدم و تصمیم گرفتم آرامش خودم رو با قدم زدن به دست بیارم. صورت و چشم‌های سوگند زمانی از ذهنِ لعنتیم پاک نمی‌شد و هر لحظه جلوی چشم‌هام بود. دنبال دلیل می‌گشتم؛ دنبال این‌که چرا هر جا میرم سوگند زمانی کنارمه؟ بارها و بارها این سوال رو از خودم پرسیدم؛ اما هر بار تا می‌خواستم جوابی به خودم بدم، به بن بست می‌رسیدم. با عصبانیت کلاهم رو به طرف صندلی پرت کردم و کلافه دستی به موهای سیاهم کشیدم.

با صدایی سرم رو به طرف منبع برگردوندم:

-ستوان، خوبی؟

سرم رو به نشانه‌ی «بله» تکون دادم.

شنیدم: مطمئنی؟

بهش نگاه کردم، منتظر جواب بود. یک لحظه خواستم بگم نه و سفره‌ی دلم رو برایش باز کنم؛ اما در کسری از ثانیه منصرف شدم و به گفتن کلمه‌ای کوتاه، هر چند محکم بسنده کردم:

-بله!

سروان با جدیت برگه‌ها رو روی میز گذاشت، روی صندلی نشستم و به دهانش خیره شدم.

با لحن تحسین آمیزی گفت:

-احسنت ستوان، کارت رو خوب انجام دادی؛ اما...

وسط حرفش پریدم:

-اما چی؟

جواب داد:

-اما الان به بن بست خوردم، سوگند زمانی اونی که می خواستی نبود و تیرت به جای این که به هدف بخوره به سنگ خورد.

-حرفت رو قبول ندارم سروان؛ تیر من، به هدفی خورد که از نوع سنگ بود. هدف من سنگ بزرگیه که به این راحتی ها نبود همیشه؛ اما من نابودش می کنم.

پرسید:

-چه طوری؟

لبخند زدم:

-از طریق شاکی ها!

سروان که متوجه منظورم شده بود با گفتن جمله‌ی «موفق باشی» من رو به خروج از اتاق دعوت کرد. قبل از خروج، چشمم به حدیثی از امام علی (ع) افتاد که روی دیوار نصب شده بود «قضاوتی که با تکیه بر ظن و گمان باشد، عادلانه نیست» به محض بسته شدن در، ستوان ملکی رو دیدم. با تعجب به سمتم اومد.

-دنبالتون می گشتم ستوان.

اخم کردم:

-چیزی شده؟

یک برگه رو به طرفم گرفت، به برگه نگاهی انداختم و گفتم:

-این چیه؟

-برگه‌ی آمار شاکی‌های خانم زمانی.

با خوشحالی برگه رو گرفتم:

-بسیار عالی

به دنبال هم وارد اتاق شدیم. پشت میز نشستیم و با دقت بیشتری ادامه‌ی برگه رو

مطالعه کردم:

«چاقو کشی»

«استفاده از سلاح سرد»

«دزدی»

«مصرف و قاچاق مواد مخدر»

«سوء سابقه به مدت 5 و 7 سال»

پوزخندی زدم و بی‌اراده گفتم:

-نه خوبه، هزار ماشاءالله افتخارات زیادی هم دارن. اعدامشون تا حدودی حتمی و قطعیه.

ستوان ملکی حرفم رو ادامه داد:

-البته بستگی به مقدار قاجاق داره.

ایستادم و دست به جیب مشغول قدم زدن شدم:

-کاملاً درسته؛ اما با افتخاراتی که من از این افراد می‌بینم، دادگاه کمتر از حبس ابد و هفتاد و چهار ضربه شلاق براشون صادر نمی‌کنه؛ احتمال اعدام هم هست.

برای این‌که به این بحث خاتمه بدم، دنباله‌ی صحبت‌م رو گرفتم:

-شما می‌تونید تشریف ببرید و به کارتون برسید. لطفاً به ستوان سلیمانی هم اطلاع بدید که من باهاشون کار دارم.

احترام گذاشت و با گفتن جمله‌ی «اطاعت همیشه قربان» از اتاق خارج شد.

دو دقیقه بیشتر نگذشته بود که مهدی وارد اتاق شد و احترام گذاشت. برگه‌ای رو برداشتم، دلیل بازرسی رو نوشتم و بعد از مهر زدن و امضا بهش دادم. گفتم:

-این نامه‌ی بازرسی خونگی تیموره، این کار رو به تو می‌سپارم. دستِ پر برمی‌گردی!

\*\*\*

دانای کل

سه ماشینِ پلیس جلوی در خانه‌ی تیمور و فریدون ترمز کردند. بلافاصله ستوان سلیمانی و ستوان ملکی از ماشین پیاده شدند و جلوتر از بقیه‌ی مأموران حرکت کردند. ستوان سلیمانی بارها به درِ زنگ زده‌ی قرمز رنگ ضربه زد اما بی‌فایده بود. با شنیدن صدای پا، تمامی مأموران از روبه‌روی خانه به کنار رفتند و سعی کردند از قاب چشمان صاحب خانه دور بمانند. بعد از چند ثانیه تیمور از خانه بیرون آمد و با بی‌حالی گفت:

-فرمایش؟

ستوان سلیمانی برگه را نشان داد:

-ما حکم بازرسی خونه‌ی شما رو داریم.

تیمور چانه‌اش را خاراند و با همان بی‌حالی چند ثانیه پیش پاسخ داد:

-بفرما!

ستوان سلیمانی وارد خانه شد، یکی از شانه‌های تیمور را گرفت و دست‌های او را با

دستبند محاصره کرد. تیمور با ترس اعتراض کرد:

-اِ! نکن نوکرتم، من که گناهی نکردم.

ستوان کنایه‌آمیز پاسخ داد:

-آره از اون حالت خمارت معلومه بی‌گناهی؛ بد موقع مزاحم شدیم، نه؟ شما به بزرگی

خودتون ببخشید.

برخی از مأموران با راهنمایی ستوان ملکی کل خانه را محاصره کرده و برخی دیگر به

گشتن آن مشغول شدند. خانه پر از خاک بود و زمینی سرامیکی داشت، گلیم کهنه و

ریش ریش شده‌ای در وسط خانه پهن بود که دو نفر روی آن نشسته بودند و سیگار

می‌کشیدند.

ستوان، تیمور را به یکی از همکاران خود سپرد و سریعاً به ستوان ملکی ملحق شد.

فریدون را به راحتی دستگیر و از خانه خارج کردند.

ناگهان صدای فریادی از داخل خانه بلند شد.

یکی از افراد نیروی انتظامی با صاحب آن صدا درگیر شد و ضربات او را با دست دفع

کرد؛ به بالای کمدی رفت و با یک حرکت با چکمه‌های سیاه خود، پیشانی حریف را

نشانه گرفت. استوار صادقی که حریف خود را نقش بر زمین دید به طرف او رفت و با اجرای فن نیش مار بر روی گردنش، او را بیهوش کرد.

\*استفاده و حمل سلاح سرد چند ماه پیش، جرم شناخته شد.

فریدون و تیمور را سوار ماشین‌های جداگانه کردند. تقلاهای تیمور بی‌فایده بود.

تیمور: دِ آخه نوکرتم، ما رو آزاد کن بریم، گناهی که نکردیم. واسه چی ما رو خفت کردی؟  
ستوان: بعداً معلوم میشه.

-یعنی چی که بعداً معلوم میشه؟ نکنه آدم بودن جرمه و ما خبر نداشتیم؟  
ستوان با خنده گفت:

-البته اگه اسم شماها رو بشه آدم گذاشت.

تیمور بدون آن‌که به جوابی که گرفت توجهی کند، گفت:

-اگه آدم بودن جرمه، بهمون بگید بریم به فرشته تغییر جنسیت بدیم.

-نیازی نیست خرج رو دست بقیه بذاری

تیمور با تعجب پرسید:

-بقیه؟!

ستوان پوزخندی زد و به سمت تیمور برگشت:

-بقیه همون کسایی هستن که داغ جووناشون رو به دلشون می‌ذاری!

تیمور با ترس فریاد زد:

-اصلا شما از طرف کی اومدی؟

ستوان هم با فریاد جوابش را داد:

-از طرف قانون

\*\*\*

آیین

با زیر و رو کردن پرونده‌های مختلف درگیر بودم که صدای در بلند شد، سرم رو بلند کردم:

-بیا تو.

در باز شد و سرباز رضایی وارد اتاق شد، احترام گذاشت و گفت:

-قربان، ستوان سلیمانی گفتن تشریف بیارید داخل سالن که مجرمین رو آوردن.

به پرونده‌ها خیره شدم: بسیار خب، تو می‌تونی بری.

بعد از خروج سرباز رضایی، اسلحه‌ام رو داخل کمربندم جاساز کردم و سریعاً از اتاق بیرون رفتم. تردد در سالن زیاد بود و هر کسی به کاری مشغول بود. صداهایی به گوشم می‌خورد:

-خدا عمرت بده ننه، این دزد خون‌هی من رو پیدا کن، خیر از جوونیت ببینی.

-استوار من کجا می‌تونم تشکیل پرونده بدم؟

داشتم به راهم ادامه می‌دادم که دستی روی شونه‌ام نشست و صدای کلفتی توی گوشم پیچید:

-ببخشید یک سوال داشتم. اگر متهم شاکی باشه باید چی کار کنه؟



کلاهم رو مرتب کردم و با نگاهی به اطراف جواب دادم:

-اول به اتهامش رسیدگی خواهد شد بعد به شکایتش.

با سرعت بیشتری به طرف مهدی رفتم، به طرفم اومد و احترام گذاشت.

-چی شد مهدی؟

-دستگیرشون کردم؛ ولی خیلی مقاومت می‌کردن و سعی داشتن که با مظلوم‌نمایی

خودشون رو آزاد کنن.

حرف‌های مهدی رو تأیید کردم و روبه‌روی تیمور و فریدون ایستادم. تیمور با تعجب بهم

نگاه کرد و با کنایه گفت:

-به ما گفتن از طرف قانون مزاحم شدن، شما قانونی؟!

دست‌هام رو از پستِ سر قلاب کردم و مثل کسی که در حالتِ آزاده، ایستادم و جواب

دادم:

-خیر، من قانون نیستم بلکه مجری قانونم.

عصبی شد:

-تو چی از جونِ ما می‌خواهی نَسناس؟

فریدون با دست‌های بسته به بازوی تیمور زد و زیر لب گفت:

-ببند تیمور، همین‌جوریش توی چاه گیر کردیم. تو دیگه بدترش نکن.

لبخندی عصبی زدم و جواب سوال تیمور رو دادم:

-هیچی، فقط می‌خوام حق به حق‌دار برسه.

رو به مهدی ادامه دادم:

-بازداشتگاه!

مهدی احترام گذاشت و با کشیدن لباس تیمور از من دور شد. زمزمه‌ی فریدون لبخند عمیقی رو روی صورتم نشوند.

-هیچ وقت نشد مثل فامیلیمون عین آدم زندگی کنیم.

نفس عمیقی کشیدم و زیر لب گفتم:

-تیمور و فریدون آقازاده؛ ای کاش می‌شد مثل آقازاده‌های متمدن عمرتون رو بگذرونید.

به آرومی داشتم توی سالن قدم می‌زدم که سروان رشادت به طرفم اومد، احترام که گذاشتم بلافاصله گفت:

-سلیمانی مجرمین رو آورد؟

-بله قربان، گفتم به بازداشتگاه منتقلشون کنن.

با تکون دادن سرش از روبه‌روم رد شد. وارد اتاق شدم، گوشیم در حال مرگ بود. با خمیازه‌ای جواب دادم:

-جانم پدر؟

-سلام پسر بی‌معرفت من، کجایی؟

-سلام پدر جان، کلانتری هستم، چیزی شده؟

-نه چیزی که نشده؛ فقط می‌خواستم ببینم اگه وقت داری بیا امشب شام دور هم باشیم.

شرمنده جواب دادم:

-ببخشید پدر، روم سیاه؛ حقیقتش خیلی کار دارم، واقعا سرم شلوغه.

-پس من کی پسر رو ببینم؟ می‌دونی یک هفته‌ست که ندیدمت؟

آروم خندیدم:

-می‌دونم پدر گلم، به خدا خیلی دلم برات تنگ شده؛ اما امشب نمی‌تونم پیام. قول میدم فردا شب پیام خونه.

می‌تونستم لبخندش رو از پشت گوشی حس کنم. صداش من رو به خودم آورد.

-قول دادی‌ها پسر؛ زیرش نرنی.

با لبخند گفتم:

-چشم، مرده و قولش!

\*\*\*

در حال گشت‌زدن توی سایت‌های نیروی انتظامی بودم که یک دفعه در باز شد. طبق معمول مهدی بود!

با حالت گریه گفتم:

-مهدی باز چی از جونم می‌خوای که همین‌جوری سرت رو پایین انداختی و اومدی تو؟

با خنده جوابم رو داد:

-بابا کاریت ندارم که! اومدم بگم این خانم افشار باهات کار داره.

ابرویی بالا انداختم:

-کجاست؟

-توی سالن

لبم رو گزیدم.

-باشه، الان میرم پیشش.

-زود بری ها، یه وقت دیدی مثل جت پرید توی اتاق!

خندیدم که ادامه داد:

-من میرم پیش جناب سروان، باهام کار داره؛ یا علی

بعد از چند ثانیه از اتاق خارج شدم و سریعاً خودم رو به سالن رسوندم و به طرف خانم افشار رفتم:

-سلام خانم افشار، حالتون خوبه؟

-سلام ستوان، ممنونم

اخم کردم:

-مشکلی پیش اومده؟

خانم افشار با دودلی گفت:

-حقیقتش اومدم ملاقات سوگند.

نچی کردم و گفتم:

خانم افشار، شما که خودتون می‌دونید این‌جا ساعت ملاقات داره.

سرش رو پایین انداخت. محکم ادامه دادم:

-مملکت قانون داره مادر، همین طوری که همیشه.

با چشم‌های اشکی بهم نگاه کرد.

-دلم برای سوگندم تنگ شده، بذار برم ببینمش ستوان، لطفا.

دلم لرزید. انگار کسی بهم تلقین کرد «بذار بره»!

نفس عمیقی کشیدم و با لبخند گفتم:

-بفرمایید برید، فقط قبلش با ستوان ملکی هماهنگ کنید.

خانم افشار با زمزمه‌ای که با بغض عجین شده بود، از کنارم گذشت:

-خدا خیرت بده.

آروم خندیدم و گوشیم رو به دست گرفته و شماره خونه رو گرفتم. بعد از چند ثانیه

صدای گرم سمانه خانم توی گوشم پیچید:

-سلام پسر.

-سلام سمانه خانم، خوبی؟

-بد نیستم پسر؛ از احوال پرسى شما!

ناراحت گفتم:

-ا سمانه خانم؟ تیکه می‌ندازی؟

صدای خنده‌اش رو شنیدم:

-جانم پسر؛ کاری داشتی تماس گرفتی؟

یقه‌ی لباسم رو بالا آوردم و گفتم:

-خواستم بگم نظرم عوض شد، واسه شام میام خونه.

خوشحال جواب داد:

-قدمت روی چشم مادر، منتظریم آیین جان.

خداحافظی کردم و سریع از کلانتری خارج شدم و به مهدی زنگ زدم. فرصت الو گفتن رو هم ازش گرفتم و بلافاصله بعد از وصل شدن گفتم:

-مهدی من از کلانتری رفتم. مراقب اوضاع باش، حواست به این خانم افشار هم باشه که مثل اون دفعه واسه مون دردرس درست نکنه. فردا صبح می بینمت.

خواستم قطع کنم؛ ولی یه چیزی یادم اومد:

-راستی مهدی، به ستوان ملکی هم اطلاع بده که یه وقت آزمایش برای سوگند زمانی بگیره، اگه فردا صبح باشه که دیگه عالی میشه. خداحافظ.

تماس رو قطع کردم و به سرعت به طرف ماشین رفتم.

\*\*\*

دانای کل

شنید:

-راستی مهدی، به ستوان ملکی اطلاع بده که یک وقت آزمایش برای سوگند زمانی بگیره. اگه فردا صبح باشه که دیگه عالی؛ خداحافظ.

برایش مهم نبود مهدی کیست و ستوان ملکی چه نقشی در این پرونده دارد؟! اما آزمایش برایش مهم بود. آن قدر که می توانست زندگی اش را تضمین کند. گوشی اش را با دستانش محاصره کرد و دکمه های سیاه و کوچک گوشی قدیمی اش را فشار داد.

-هان؟ چه مرگته؟

هیجان زده پاسخ داد:

-سوری خان... سوری خان، فردا می‌خوان دختره رو بیرن آزمایش.

داد زد:

-آزمایش واسه چی؟

-واسه این که مطمئن بشن دختره چیزی می‌زنه یا نه؟

سوری خان زمزمه کرد:

-بابا این که دیگه آزمایش نمی‌خواد.

و ناگهان بلندتر ادامه داد:

-خیله خب، خودم حلش می‌کنم. فعلاً تو برو گوش وایستا.

اعتراض کرد:

-آخه تا کی سوری خان؟

-زر اضافی موقوف، تو فقط کارت رو انجام بده.

سوری خان بدون این که فرصت اعتراض دوباره را به غلامش بدهد، تماس را قطع کرد و

گوشی‌اش را محکم به زمین زد.

هاشم: چی شده؟

سوری خان: ساکت شو هاشم

-خب دِ بهت می‌گم چته؟

-بابا این دختره رو می‌خوان بردارن بیرن آزمایشگاه

-آزمایشگاه واسه چی؟

سوری خان داد زد:

-آه هاشم، خنگ نشو دیگه! برای آزمایش اعتیاد.

-خب الان می‌خواهی چی کار کنی؟

-نمی‌دونم، یه غلطی می‌کنم دیگه.

هاشم ابروهایش را بالا انداخت و طلبکارانه گفت:

-مثلا چه غلطی؟

با دادِ سوری خان، هاشم به لرزه افتاد:

-بچه، واسه من بیست سوالی راه ننداز که بد حالت رو می‌گیرم‌ها!

هاشم بدون این‌که از سخن چند لحظه پیشِ سوری خان بترسد گفت:

-می‌تونم بری به پرستارها یکم پول بدی که جواب آزمایش رو مثبت ثبت کنن.

دوباره داد زد:

-چی؟ مگه مرض دارم یه مشمت پول بی‌زبون رو بریزم تو حلق این پرستارهای مفت خور؟ در ضمن، این آزمایش از طرف نیروی انتظامی انجام میشه و همه چی زیر نظره؛ اگه بخوایم این کار رو انجام بدیم که گیر می‌فتیم مرتیکه.

دوباره صدای هاشم بلند شد:

-خب پس می‌خواهی چی کار کنی؟



-حالا بعداً می‌بینی، اگه من دهن این دختره رو سرویس نکنم سودابه نیستم.

-نمی‌خوای بگی چه نقشه‌ای داری؟

سوری خان با زمزمه‌ی «بیا جلو» هاشم را به سمت خود کشید. هاشم با خوشحالی خود را به سودابه رساند؛ اما بعد از دقایقی با ترس از او جدا شد و فریاد زد:

-چی؟ جاسازی مواد؟

سوری خان سرش را آرام تکان داد. هاشم همان‌طور که عصبی به سوری خان نگاه می‌کرد، پرسید:

-معلوم هست می‌خوای چی کار کنی؟

سوری خان با پوزخندی پاسخ داد:

-می‌خوام خودم رو نجات بدم.

هاشم این حرف را انکار کرد:

-نه، تو داری با پای خودت میری تو دهن شیر.

سوری خان از جا بلند شد و در کنار پنجره ایستاد:

-حرف درستی نبود.

هاشم با اطمینان حرف او را ادامه داد:

-اما حقیقته!

شنید:

-ولی من هیچ وقت دنبال حقیقت نرفتم.

هاشم با چشمانی که از فرط عصبانیت به سرخی می‌زد، کلاهش را از روی سرش برداشت و با به هم ریختن موهای جو گندمی‌اش فریاد کشید:

-اما الان باید بری! می‌دونی اگه با مواد کارت رو پیش ببری دلمون اومده؟ گیر میفتیم سودابه. ریسک کاری که می‌خوای انجام بدی خیلی بالاست.

-اما به راحتی انجام میشه؛ احتمال این که گیر بیفتیم خیلی کمه. در ضمن، از پیشنهاد تو هم خیلی بهتره.

هاشم با انزجار گفت:

-خدا کنه همون‌طور که تو میگی باشه.

سوری خان با یک کلمه، شکِ هاشم را به یقین بدل کرد:

-هست!

\*\*\*

آیین

پشت چراغ قرمز ایستادم و تماس رو وصل کردم:

-الو مهدی، بگو.

-سلام ستوان، ساعت خواب؟! زود بیا که توی آزمایشگاه منتظرت هستیم.

با گفتن «باشه» تماس رو قطع کردم. سرعتم رو بیشتر کردم و از ماشین‌ها سبقت گرفتم. به یک آن جمله‌ای به ذهنم رسید: «الگو باش»

سرعتم رو کم کردم و پا به پای ماشین‌های دیگه حرکت کردم. هنوز 15 دقیقه نشده بود

که ال 90 سیاهم رو جلوی یک جک سفید پارک کردم و وارد آزمایشگاه شدم. این

آزمایشگاه مخصوص نیروهای مسلح و چند تا از ارگان‌های مختلف نظیر: دادگستری، بانک‌ها، کارکنان دولت و... بود؛ در نتیجه هر آزمایشی که از طرف این ارگان‌ها فرستاده می‌شد، حتما انجام می‌شد. حتی اگه مثل این آزمایش، به طور غیر مستقیم از ارگان‌ها فرستاده بشه!

با دیدن مهدی دستم رو تکون دادم و به طرفشون رفتم؛ گفتم:

-سلام، صبح بخیر؛ ببخشید که دیر کردم. چند دقیقه‌ست منتظرید؟

ستوان ملکی سرش رو پایین انداخت و با خنده‌ی کوتاه و آرومی جواب داد:

-حدود 30 دقیقه

یکی از ابرو هام رو بالا انداختم و پرسیدم:

-هنوز که نوبت سوگند زمانی نشده؟

-نه قربان، ساعت 9 نوبت داره.

سرم رو تکون دادم که چشمم به سوگند زمانی افتاد؛ بدون حرف به هم نگاه می‌کردیم. عجب نگاهی!

با سلامی که شنیدم، به خودم اومدم و جوابش رو دادم. دم و بازدمی کردم و کنار مهدی، روی صندلی نشستم. به جلو خیره شدم؛ ولی نگاه‌های مهدی آزارم می‌داد و باعث می‌شد یک نیمچه نگاهی هم به سمت چپم بندازم. تا حدودی شک نداشتم که نگاه‌های مهدی به خاطر پوشیدن لباس سفیده؛ هر چند کت سیاهی که لباس سفیدم رو محاصره کرده بود، تعجب مهدی رو کم‌تر می‌کرد.

به اطرافم نگاهی اجمالی انداختم و سعی کردم در همین نگاه، همه رو آنالیز کنم؛ حدود بیست نفر یا شاید هم بیشتر جلوی ما نشسته بودند؛ ولی به نظر می‌رسید، زودتر نوبت

ما همیشه انتظار داریم که در همه‌ی افراد وجود داشته باشد، باعث هماهنگی اون‌ها در ضربه زدن به زمین با پا می‌شد.

بعد از دقایقی پرستاری به طرفمون اومد:

-خانم زمانی برای آزمایش اعتیاد، تشریف بیارید.

سوگند زمانی با اشاره‌ی ستوان ملکی با پرستار همراه شد. لباسم رو مرتب کردم و من هم با اون‌ها همراه شدم؛ همون‌طور که به سرامیک‌های سفید قهوه‌ای نگاه می‌کردم، سعی بر جمع و جور کردن تفکراتم داشتم و می‌خواستم بالاچاره به خودم بفهمونم که این آزمایش فقط جهت دست گرمیه و سوگند زمانی معتاد نیست. علتش رو نمی‌دونستم؛ اما دوست داشتم این جمله حقیقت داشته باشه.

به ناگاه پرستار به طرف من برگشت و گفت:

-کجا آقا؟... شما کجا می‌ای؟

با لحنی که انگار قصد داشتم حرف خودم رو به کسی تحمیل کنم، گفتم:

-من باید همراه شما بیام.

-شما اجازه‌ی ورود ندارید آقا.

کارتم رو جلوی صورت آرایش کرده‌اش گرفتم و گفتم:

-ستوان صداقت هستم از ستاد مبارزه با مواد مخدر.

پرستار سرش رو پایین انداخت و زمزمه کرد:

-تشریف بیارید.

همون طور که با چشم‌هام کاشی‌های سفید و قهوه‌ای رو دنبال می‌کردم، وارد اتاق شدم. به طرف پنجره برگشتم تا پرستار بتونه کارش رو راحت‌تر انجام بده. از طریق پنجره بهش نگاه می‌کردم، نمی‌تونستم نگاهم رو از اون دو تا تیلای سیاه بگیرم. ناگهان سرفه‌ای کرد و صورتش رو از من مخفی کرد.

زمزمه‌ای که روی لبم نشست کاملاً ناگهانی بود:

-آهای دو چشمون سیاه

دو تا چشمون سیاه

دوباره چشم‌های سیاهش رو دیدم، نفس توی سینه‌ام حبس شد.

بی‌اختیار ادامه دادم:

-چترت رو ببند و با من زیر بارون بیا

زیر بارون بیا، زیر بارون بیا

(آهنگ زیر بارون- مهرشاد)

می‌دونستم دیگه با کوره‌ی آتیش فرقی ندارم؛ از اتاق خارج شدم و توی سالن آزمایشگاه نشستم. با هیجان زمزمه کردم:

-لعنت به دل سیاه شیطون!

و بلافاصله صورتم رو با دست‌هام پوشوندم. از جا بلند شدم و به طرف مهدی رفتم؛ با تعجب از جا بلند شد:

-!...تو چرا اومدی؟

جواب دادم:

-باید برم کلانتری، هزار تا کار دارم؛ خودت برو پیشش.

سرش رو تکون داد و عزم رفتن کرد؛ نمی‌دونم چه اتفاقی افتاد؛ اما دستم رو روی سینه‌اش گذاشتم و مانع حرکتش شدم. رو به ستوان ملکی گفتم:

-خانم، شما برو پیشش.

بشکی زدم و اضافه کردم:

-حتما به پرستار بگو که سریعاً نتیجه رو اعلام کنن.

احترام گذاشت و گفت:

-بله قربان.

دست مهدی رو که با چشم‌های از حدقه در او آمده بهم نگاه می‌کرد، کشیدم. سوار ماشین که شدیم، پرسید:

-تو معلوم هست چت شده؟

سرم رو به طرفین تکون دادم:

-من چیزیم نیست.

یکی از دست‌هام رو روی فرمون گذاشتم و دست دیگه رو روی سوئیچ. دست راستم که روی سوئیچ بود رو گرفت و با اطمینان گفت:

-چرا! هست.

لبام رو کج کردم و با ریز کردن چشم‌هام پرسیدم:

-مثلا چی؟

آروم خندید:

-نمی‌دونم، یه چیزی هست دیگه.

همون طور که ماشین رو روشن می‌کردم، گفتم:

-شفا میده، نگران نباش!

با خنده جوابم رو داد:

-فعلاً که شما تو اولویت هستی رفیق.

\*\*\*

از پشت پنجره به آسمون نگاه می‌کردم. با شنیدن صدای استکان چای، زمزمه کردم:

-ممنون تقوی.

شنیدم.

-خواهش می‌کنم قربان؛ وظیفه‌ست.

بعد از خروج تقوی، نفس عمیقی کشیدم و پشت میز نشستم. احساس خیلی خاصی

داشتم؛ نمی‌تونستم بفهممش، حس گنگی بود، خیلی گنگ!

پرده‌ی سفید اتاقم رو کنار زدم و به محوطه‌ی کلانتری نگاه کردم، چه قدر این محیط رو

دوست داشتم؛ حس خیلی خوبی بهم می‌داد. حس این‌که پشتیبان مردم هستم، حس

این‌که قدرت دارم و به عنوان یک پلیس ایرانی، دنیا توی مشت‌مه!

بی‌اختیار، روان نویسم رو برداشتم و روی برگه‌ی سفیدی که اطرافش با گل‌های طراحی

شده‌ی زرد تزئین شده بود، نوشتم:

بی‌کرانه‌ها از چشمان تو آغاز می‌شود

از دل من که گذشت، عاشقانه می‌شود

و به خدا که رسید، عارفانه؛

نباشی، بروی، یک پای معادله عبادتم لنگ می‌زند

(امید جمشیدی)

آه عمیقی کشیدم و با لبخند به سقف خیره شدم. نمی‌دونم چند دقیقه به سقف خیره شده بودم؛ اما زمانی که به خودم اومدم، مهدی داخل اتاق بود. عصبی و سرگردون پرسیدم:

-مهدی، تو کی اومدی که من متوجه نشدم؟

خندید و جواب داد:

10 -دقیقه‌ای میشه که بنده تشریف فرما شدم و جنابعالی مثل دیوونه‌ها به سقف زل زدی.

زمزمه کردم:

-دیوونه خودتی!

دوباره خندید:

-تو یه چیزیت شده آیین؛ تو این جوری نبودی!

انکار کردم:

-نه بابا، من چیزیم نیست.



سرش رو تگون داد و گفت:

-چرا، هست.

برگه‌ای رو برداشت و زیر لبی شروع به خوندن کرد. ناگهان برگه رو بهم نشون داد و با لبخند عمیقی حرفش رو ادامه داد:

-دیدى گفتم يه چیزيت هست؟ اين هم مدرکش.

تازه متوجه شدم کدوم برگه رو برداشته؛ می‌خواستم اون رو ازش بگیرم که اجازه‌ی این‌کار رو به من نداد و با زیرکی برگه رو به عقب برد. با حرص بهش نگاه کردم، با خنده گفت:

-نباشه و بره، يک پایه‌ی معادله‌ی عبادتت لنگ می‌زنه؟... اوخى!

شدت خنده‌اش بیشتر شد؛ با بی‌خیالی استکان چای رو برداشتم و به دهانم نزدیک کردم. به یک دفعه گفت:

-ببینم آيين، نكنه عاشق شدى؟!

سرفه‌ها بهم امان صحبت کردن نمی‌داد؛ خنده‌های کوتاه و ناگهانیم، سرفه‌هام رو مختل کرده بود. استکانم رو روی میز گذاشتم و خمیازه‌ای کشیدم. مهدی هم برگه رو روی میز انداخت و گفت:

-تو نمی‌خواى بازجویى رو شروع کنى؟

-نه، منتظر نتیجه‌ی آزمایش اعتیاد هستم.

-گیریم نتیجه‌ی آزمایش تا چند سال دیگه هم نیومد؛ می‌خواى همین‌جورى بمونى؟

عصبی و محکم گفتم:

-مهدی، من به اون نتیجه‌ی لعنتی نیاز دارم. نمی‌تونم شروع کنم، می‌خوام ببینم حرف‌های فریدون و تیمور صحت داره یا نه؟

با ورود ستوان ملکی به اتاق، حرفم رو قطع کردم. ستوان ملکی برگه‌ای رو به طرفم گرفت و گفت:

-قربان، نتیجه‌ی آزمایش رسید.

سرم رو تکون دادم، با لبخند برگه رو ازش گرفتم و زمزمه کردم:

-پس بالاخره بعد از 2 روز انتظار اومد.

ستوان ملکی با زمزمه‌ای از اتاق خارج شد:

-با اجازه‌تون.

به برگه‌ی آبی و سفیدِ توی دست‌هام نگاه کردم. جرأت نگاه کردن به برگه‌ی اصلی رو نداشتم. یک نگاه به مهدی می‌کردم و یک نگاه به برگه؛ مهدی با کلافگی کلاهدش رو از روی سرش برداشت، موهای سیاهش رو مرتب کرد و گفت:

-دِ به برگه‌ی اصلی رو نگاه کن ببینیم جواب آزمایش چیه! هی به من نگاه می‌کنه!

با سردرگمی سرم رو تکون دادم و با زمزمه‌ی «باشه» سه برگه‌ی ابتدایی رو به سرعت رد کردم تا به برگه اصلی رسیدم؛ تمام جواب‌هایی که در برگه نوشته شده بود، منفی بود. اول با اخم به این جواب‌های منفی نگاه می‌کردم، به مرور لبخند عمیقی جای اخم رو گرفت. بی‌اختیار خنده‌ام گرفت.

مهدی با لبخند به خنده‌ام نگاه می‌کرد، بعد گفت:

-خب اگه چیز خنده‌داری دیدی، بگو ما هم بخندیم!

برگه رو به طرفش پرت کردم و با خوشحالی گفتم:

-منفیه!

مهدی نگاهی به برگه انداخت و با لبخند گفت:

-باعث مباهاته

با سرم، حرفش رو تأیید کردم که ادامه داد:

-ستوان صداقت، بفرمایید.

و بلافاصله دستانش رو به طرف در خروجی دراز کرد. از اتاق خارج شدیم، بعد از گذشت 10 دقیقه وارد اتاق بازجویی شدم؛ نمای اتاق تماماً سیاه بود و حالت مخوفی داشت، البته تنها برای مجرم

نور کمی که از لوستر ساده و مربعی شکل سقف اتاق، نشأت می‌گرفت، به اتاق روشنایی دل‌نشینی می‌بخشید که به دل ما نظامی‌ها خیلی می‌چسبید!

شیشه‌ای در انتهای ورودی اصلی اتاق قرار داشت که برای زیر نظر داشتن مجرم ساخته شده بود و صد البته از سمت اتاق بازجویی و مجرمین نمی‌تونستن افراد مراقب رو ببینن. بعد از کسب اجازه از سروان رشادت، سرمدی و رجائی وارد اتاق اصلی بازجویی شدم. این اتاق هم مثل اتاق قبلی، حالت مخوفی داشت؛ با این تفاوت که نمایی سفید متمایل به زرد داشت و این حالت مخوف رو از طریق نور کمی که داشت به دست می‌آورد.

تیمور و فریدون دقیقاً روبه‌روی من قرار داشتن و با خونسردی تمام به در و دیوار نگاه می‌کردن. به حالت آزاد ایستادم که تیمور پرسید:

-چرا این‌جا ایستادی؟ چیه؟ ارث بابات رو خوردم؟

آروم خندیدم و گفتم:

-نه، ارث پدرم رو نخوردی؛ اومدم که بشنوم.

با عصبانیت جواب داد:

-چی رو؟

دست به سینه نفس عمیقی کشیدم و با اخم گفتم:

-حقیقت!

خواست حرفی بزنه که ادامه دادم:

-اعتراف!

با حرص به من نگاه می‌کرد. به فریدون نگاهی انداختم که سرش رو روی میز گذاشته بود؛ شخصیت فریدون با تیمور یکی نبود، به نظر مظلوم می‌اومد.

همون طور که اتاق رو با قدم‌های کوتاهم طی می‌کردم، گفتم:

-می‌خوام حقیقت رو بشنوم و شک نکن که دوست ندارم دروغ تحویل بگیرم...

محکم‌تر ادامه دادم:

-از طرف کی اومدین؟

تیمور: اشتب گرفتگی سرگرد!

با اخم بهش نگاه کردم:

-من سرگرد نیستم و ستوان هستم؛ در ضمن، اشتباه هم نگرفتم...

پیوندهای رو روی میز گذاشتم و دنباله‌ی حرفم رو گرفتم:

-این هم افتخاراتتون!

با آرامش به صندلی تکیه داد، شنیدم که گفت:

-من حرفی برای گفتن ندارم.

از شنیدن این حرف، عصبی شدم. روی صندلی نشستم و دستی به موهام کشیدم:

-نکنه اونى که 7 سال از عمرش رو تو زندان سپری کرده، من بودم؟

با گستاخی تمام جواب داد:

-نمی‌دونم... شاید! من که اونجا نبودم بینم شما 7 سال زندان بودی یا نه؟!

از روی صندلی بلند شدم و سعی کردم با قدم زدن، از شدت عصبانیت کم کنم. رگ‌های دست راستم بالا اومده بود، سعی کردم در کمال آرامش باهاشون صحبت کنم که عملکرد من روی جوابشون تأثیری نذاره.

سعی کردم به تیمور بفهمونم که از همه چیز اطلاع دارم:

-مصرف و قاچاق مواد، دزدی، استفاده از سلاح سرد و هزار جرم دیگه!

تیمور ابرو بالا انداخت و با پوزخندی گفت:

-این‌ها هم جرم‌های شماست؟

خندید و ادامه داد:

-آره دیگه، به قول معروف مشتى است نمونه‌ی خروار!

دستم رو مشت کردم و زیر لب زمزمه کردم:

-خیلی گستاخی!

فریدون سرش رو بالا آورد و رو به تیمور گفت:

-تو همیشه عادت داری بقیه رو سرِ کار بذاری، نه؟

تیمور: یاد ندارم ادای بچه مثبت‌ها رو دربیارم.

به طرف میز رفتم و هر دو دستم رو روش گذاشتم؛ با اقتدار گفتم:

-دوست ندارم وقتم تلف بشه؛ من اومدم تا حقیقت رو بشنوم... فقط حقیقت.

تیمور دست به سینه جواب داد:

-گفتم که، من حرفی برای گفتن ندارم.

-تو حرفی برای گفتن نداری، درست؛ اما من گوشی برای شنیدن دارم. پس منتظرم نذار.

تیمور: من فقط در حضور وکیلیم حرف می‌زنم.

پوزخندی خنده مانند زدم و گفتم:

-مطمئن باش هزار وکیل هم نمی‌تونن تو رو از این‌جا نجات بدن، پات بدجور گیره؛ در

ثانی، وکیل از طرف قانون میاد؛ تو، مفاد قانون حالیه؟

کلمه‌ای که به «نچ» شباهت داشت، از دهان تیمور خارج شد.

-پس حرف بزن.

تیمور خمیازه‌های کشید و گفت:

-من حرفی ندارم... این صد بار!

رو به فریدون ادامه دادم:

-تو چی فریدون؟

بعد از چند ثانیه با جوابی منفی روبه‌رو شدم.

-من هم همین‌طور

با عصبانیت پرونده رو از روی میز برداشتم و به سرعت اتاق بازجویی رو ترک کردم.  
صدای سروان رشادت بلند شد:

-کجا ستوان؟

-ببخشید، دیگه واقعاً طاقتم طاق شده؛ نمی‌تونم ادامه بدم.

با جمله‌ای که از دهان سروان رشادت خارج شد، وارد سالن کلانتری شدم.

-برو توی اتاق من، خودم هم الان میام.

با قدم‌های بلند خودم رو به اتاق سروان رشادت رسوندم. با بی‌حوصلگی روی یکی از  
صندلی‌ها نشستم و پرونده رو محکم روی میز انداختم. لیوان رو پر از آب کردم و لاجرعه  
سر کشیدم. همون‌طور که لیوان رو با دست‌هام فشار می‌دادم، زیر لب زمزمه کردم:

-حالا برای من زبون درازی می‌کنی؟ می‌خوای من رو بیچونی؟ حالا دیگه کارت به جایی  
رسیده که جلوی من ایستادگی می‌کنی؟ ستوان صداقت نیستم اگه به حرفت نیارم؛  
بلایی به سرت میارم که مرغ‌های هوا به حالت زار بزنن.

با حرفی که به گوشم خورد به خودم اومدم.

-ستوان چرا این‌قدر عصبانی هستی؟ به خودت مسلط باش.

عصبی جواب دادم:

چه‌طور به خودم مسلط باشم سروان؟ تیمور من رو دستمال‌پیچ کرد و بیرون فرستاد!

سروان با آرامش، لبخندی زد و گفت:

-خودت این طوری خواستی.

انکار کردم.

-نه نه، من این طور نخواستم.

-چرا... خواستی. اون با حرف های صدمن یک غازش می خواست تو رو عصبی کنه که موفق هم شد. تو روانشناسی خوندی ستوان؛ ازت انتظار نداشتم این قدر زود از کوره در بری!

مقاومت کردم:

-آخه واقعا همیشه بعد از شنیدن حرف هاش، عصبی نشد یا از کوره در نرفت!

سروان با خونسردی من رو قانع کرد:

-میشه، میشه عصبی نشد، میشه از کوره در نرفت؛ به شرطی که خودت هم بخوای. تیمور می خواست تو رو از سر خودش وا کنه؛ تو نباید اجازه می دادی که چنین اتفاقی بیفته و مأمور قانون، جلوی یک مجرم سر خم کنه.

سرم رو پایین انداخته بودم و به حرف های سروان فکر می کردم؛ ادامه داد:

-تو قرار بود وارد اتاق بازجویی بشی و تیمور رو غافل گیر کنی؛ ولی انگار اون این کار رو با تو کرد.

با شنیدن حرف های سروان رشادت، احساس حقارت بهم دست داد. احساس حقارت کردم که نتونستم روی تیمور رو کم کنم؛ که غافلگیر شدم و به عنوان ستوان مملکت، جلوی یک مجرم کم آوردم. سرم رو بالا آوردم و با صلابت بهش نگاه کردم که گفت:  
-حالا هم می تونی بری و بازجویی رو ادامه بدی.



سرم رو به طرفین تکون دادم که پرسید:

-پس، من برم؟

از جا بلند شدم و با اخم گفتم:

-ما با گفتگوی مسالمت‌آمیز به جایی نمی‌رسیم قربان، تیمور خیلی توداره و به سختی چیزی رو برملا می‌کنه. اگه بخوایم این‌طوری پیش بریم، وقتمون تلف میشه و سر آخر هم چیزی دستمون رو نمی‌گیره.

-می‌تونیم از فریدون استفاده کنیم!

-درسته که فریدون مثل تیمور حرف نامربوط نمی‌زنه؛ اما مطمئن باشید که چیزی رو هم لو نمیده. اگه قرار بر این بود، تا الان همه چی رو گفته بود، نه این‌که ساکت یک گوشه بشینه و جیک هم نزنه.

کلاهم رو روی سرم گذاشتم و مرتب کردم؛ ادامه دادم:

-اگه ممکنه جلسه‌ای محرمانه با حضور دکتر مدنی برگزار بشه!

سروان مشکوک پرسید:

-می‌خواهی چی کار کنی ستوان؟

مطمئن جواب دادم:

-من وقت زیادی ندارم و هر چه سریع‌تر باید سر و ته این پرونده رو هم بیارم، به همین خاطر می‌خواستم اگه اجازه بدید از آمپول\* استفاده کنم!

سروان با تعجب پرسید:

-مطمئنی؟

-تا حدودی بله؛ ولی خب می‌خواستم با دکتر مدنی هم صحبت کنم که مطمئن‌تر بشم؛ البته اگه امکانش هست.

سروان با رضایت گفت:

-بسیار خب، مشکلی نیست؛ ترتییش رو میدم.

با شنیدن این جواب، با لبخند احترام گذاشتم و به امید موفقیت در این پرونده، از اتاق خارج شدم.

\*محققان به تازگی به محلولی دست یافته‌اند که از طریق آمپول وارد بدن می‌شود، سیستم دفاعی بدن را به شدت پایین می‌آورد و حالت روحی متهم را تغییر می‌دهد. به حدی که متهم از یک مورچه هم می‌ترسد و گریه می‌کند و به تمام کارهایی که انجام داده اعتراف می‌کند، این ماده روی مغز تاثیر می‌گذارد؛ ولی اثرات منفی ندارد. بعد از چند ساعت اثر ماده از بین می‌رود و متهم به حالت اولیه برمی‌گردد.

\*\*\*

دانای کل

دست راست تیمور و دست چپ فریدون توسط یک دستبند به هم وصل شده بود. یک سرباز وظیفه هم آن دو را زیر نظر داشت. تیمور همان‌طور که به جلو نگاه می‌کرد، خطاب به فریدون که مدام سرش را می‌مالید و به قول معروف خمار بود گفت:

-چه مرگته تو؟ تابلوبازی درنیار، سه میشه!

فریدون می‌لنگید و بدون توجه به حرف تیمور، زیر لب چیزهایی را زمزمه می‌کرد. تیمور دوباره سوالش را تکرار کرد:

-بهت میگم چته؟ چرا این قدر ادا بازی درمیاری؟ آروم بگیر دیگه.

فریدون زمزمه‌وار گفت:

-نمی‌تونم، حالم بده؛ باید خودم رو بسازم تیمور.

تیمور به طرف او خم شد و کنار گوشش زیر لب گفت:

-بذار به بازداشتگاه برسیم، خودم می‌سازمت.

سرباز با اخم به این گفتگوی پنهانی نگاهی انداخت و گفت:

-ساکت شید و الا گزارش میشه.

تیمور پلکش را مالش داد و رو به او گفت:

-کی می‌خواد گزارش کنه؟ شما؟

و بلافاصله بعد از شنیدن جواب «بله»، با تمسخر ادامه داد:

-اگه گزارش کنی چی میشه؟

سرباز که از این حالت او، عصبی شده بود با خودخواهی پاسخ داد:

-بد میشه!

هنوز یک دقیقه از پایان این گفتگو نگذشته بود که زمزمه‌ای با صدای تیمور، گوش سرباز را نشانه گرفت:

-خوبه سرباز صفره و این قدر پُز می‌ده!

بعد از لحظاتی در لجنی بازداشتگاه باز شد و سرباز آن دو را به داخل فرستاد. به غیر از تیمور و فریدون، تنها یک نفر در آنجا بود و او هم همیشه مشغول چرت زدن بود. فریدون روی یکی از تخت‌ها نشست و همان‌طور که به خود می‌پیچید، با درد گفت:

-زود باش یه کاری بکن دیگه، دارم می‌میرم.

تیمور با عجله جواب داد:

-باشه باشه، غمت نباشه؛ الان درستش می‌کنم.

فریدون با حالتی که به گریه شباهت داشت، به این حرف اعتراض کرد:

-چی رو درست می‌کنی؟ بابا بیا من رو بساز.

تیمور سرش را تکان داد و حساب شده همه جا را زیر پا گذاشت. سریعاً به طرف فریدون رفت و قرص سفید رنگی را از پشت گردن خود درآورد و در کف دست رفیقش که حالا فس فس کنان می‌لرزید، قرار داد. دست او را به آرامی بست و زمزمه کرد:

-بزن شارژ شی.

بعد از دقایقی تیمور همان طور که به فریدون خوابیده زل زده بود، از طریق شنود ریزی که به میکروفن شباهت داشت و به طرز عجیبی از داخل گوش به لاله‌ی آن چسبیده بود، با رئیسش صحبت می‌کرد.

سوری خان: سریعاً کاری رو که بهت گفتم انجام میدی؛ وقت زیادی نداریم.

تیمور با تعجب پرسید:

-قربان این کار خیلی خطرناکه، گیر می‌فتیم ها.

صدای سوری خان را شنید:

-تو که این قدر ترسو نبودی.

تیمور زمزمه کرد:

-ترسو نیستم ولی...

فریادِ سوری خان، دهان او را بست:

-ولی بی ولی تیمور؛ همین که گفتم. به هر کی می‌تونی وصل شو تا این قائله ختم به خیر بشه. فقط دور این پلیس‌های وظیفه‌شناس رو خط بکش. این کار رو به کسی بسپار که دهنش چفت و بست داشته باشه، لازم باشه بهش وعده‌ی پول هم بده. این دختره بدجور موی دماغ شده، حالا که اومده توی این پرونده و می‌خواد با اون قیافه‌ش کاری کنه که من به جای اون برم بالای دار، تا نکشمش دست بردار نیستم. حرف‌های من رو آویزه‌ی گوشت کن که یه وقت گند نزن، فهمیدی؟ اگه بخوای خطا کنی یا دستت کج بره، حتی اگه برزو خان سرم رو بکنه زیر آب، یکی رو می‌خرم که تو رو بفرسته اون دنیا.

تیمور با دقت به حرف‌های او گوش داد و سر آخر هم با نفس عمیقی شنود را غیر فعال کرد. به سختی کاغذی را پیدا کرد و آن را به شکل نامه درآورد. پاکت کوچکی را داخل آن گذاشت. با خودکار بسیار کوچکی که جوهر نامرئی داشت، متنی نوشت و نامه را به شرط نگاه نکردن و به دلیل شخصی بودن، به یکی از سربازها سپرد.

سرباز سری تکان داد و نامه را گرفت. بی‌اختیار خمیازه‌ای کشید و با زمزمه‌ای اعتراض آمیز، به سمت بازداشتگاه زنانه رفت:

-حالا اگه به خاطر همین تیمور، اضافه خدمت نخوردم!

کلاهدش را به سختی تنظیم کرد و رو به ستوان ملکی که روزنامه به دست، پشت میز کوچکی نشسته بود و ریاست می‌کرد، احترام گذاشت و نامه را به طرفش گرفت.

ستوان ملکی سرش را بالا آورد و با ابروهای سیاه و زیباییش به نامه اشاره کرد:

-این چیه؟

-تیمور فرستاد تا به خواهرش برسونم.

ستوان روزنامه را جمع کرد و دست به سینه پرسید:

-خواهرش کیه؟

سرباز شانه‌هایش را بالا انداخت:

-نمی‌دونم قربان، چیزی نگفت. فقط گفت بگیرد این نامه از طرف تیموره!

ستوان با ابروهای جمع شده، سرش را تکان داد و دهانش را باز کرد تا حرفی بزند؛ اما سرباز با تمسخر حرفش را ادامه داد:

-این‌ها خانوادگی توی قاچاق دست دارن!

ستوان ملکی اخمی کرد و به شدت نامه را از دست‌ان لاغر سرباز کشید؛ با عصبانیتی ساختگی گفت:

-تا این حرفت گزارش نشده، سریع از جلوی چشم‌هام دور شو!

با دور شدن سرباز، صلاح دید که با ستوان صداقت تماس بگیرد.

-چی شده ملکی؟

ستوان ملکی گلویش را صاف کرد:

-قربان، یکی از سربازها یک نامه رو به دستم رسوند که از طرف تیموره و خواسته که به دست خواهرش در همین بازداشتگاه برسه؛ و همچنین درخواست کرده که کسی داخلش رو نگاه نکنه.

ستوان صداقت که از این اتفاق متعجب شده بود، کمی فکر کرد و بعد از لحظاتی با زیرکی گفت:

-بسیار خوب، نامه رو به دست خواهرش برسونید؛ منتها سریع یک دوربین مخفی هم نصب کنید. خودت هم چکش کن. به بچه‌ها می‌سپارم کارهای اولیه رو انجام بدن. فقط ازش غافل نشی ستوان.

ستوان ملکی لبخندی زد و گفت:

-خیالتون راحت باشه ستوان، مراقب همه چیز هستم.

ستوان صداقت با شنیدن این حرف نفس آسوده‌ای کشید و تماس را قطع کرد. خانم ملکی بلافاصله نامه را برداشت و او را به یک زن تپیل و نامرتب که روسری‌اش، موهای فرفری و سیاهش را به نمایش گذاشته بود، تحویل داد. به نظر نمی‌رسید این زن، خواهر تیمور باشد اما مهم نبود؛ مهم این بود که همه چیز تحت کنترل بود!

به محض خروج از بازداشتگاه، دوربین مخفی که به اندازه‌ی یک عدس بود و بیشتر به میکروفن شباهت داشت را روی لبه‌ی پنجره قرار داد. چند نفر از پرسنل کلانتری، لپ‌تاپی را برای ستوان آوردند و توانستند بعد از دو دقیقه، دوربین مخفی را از راه تنظیم درست، به سیستم متصل کنند.

پای سیستم نشست و هدفون را روی گوش‌هایش که زیر چادر پنهان شده بود، گذاشت؛ اما با دیدن آرامشی که درون بازداشتگاه حاکم بود و افرادی که در حال چرت زدن بودند، متعجب شد.

دیر شده بود.

دوباره با تمرکز به صفحه‌ی مانیتور خیره شد و دستانش را روی هدفون تیره رنگ گذاشت؛ اما به غیر از غلت زدن زندانی‌ها، چیزی نمی‌دید؛ هدفون هم صدایی به جز خر و پف به گوشش نمی‌رساند. حتم داشت دیر رسیده و همه‌ی اتفاقات دور از چشم او رخ داده است. شک نداشت اتفاق مهمی افتاده که تیمور خواسته با کسی که به ظاهر خواهر اوست، صحبتی داشته باشد. در نتیجه این نامه باید عملکردی را به دنبال داشته باشد که متأسفانه این عملکرد از چشم ستوان ملکی دور مانده بود.

با ناامیدی به صندلی تکیه داد و صلاح دید تا دوباره با ستوان صداقت تماس بگیرد. بلافاصله تماس را برقرار کرد و منتظر ماند.

-بگو ملکی!

-قربان، می‌تونم به اتاقتون پیام؟

ستوان صداقت مشکوک پرسید:

-اتفاقی افتاده؟

نفس عمیقی کشید و پاسخ داد:

-اگه اجازه بدید، این گفتگو تلفنی نباشه!

و بلافاصله صدای محکمی به گوشش رسید:

-بسیارخب، داخل اتاقم منتظرتم.

چادرش را مرتب کرد و با زمزمه‌ی «مراقب زندانی‌ها باش، زود میام»، آن‌ها را به دوستش سپرد و به سرعت از او دور شد.



با شنیدن «بیا تو» وارد اتاق شد و احترام گذاشت. درخواستِ نشستن ستوان صداقت را رد کرد و با زمزمه‌ی «راحتم قربان»، اتفاقِ چند دقیقه قبل را با جزئیات برای او تعریف کرد:

-قربان، بنده سریعاً نامه رو به دست خواهر تیمور رسوندم و بعد از چند دقیقه هم از طریق وصل شدن به دوربین مخفی، پیگیر این موضوع شدم؛ اما متأسفانه چیزی ندیدم.

ستوان صداقت که مشخص بود از این اتفاق کلافه شده، دستش را مشت کرد و به میز قهوه‌ای رنگ روبرویش زد. ستوان ملکی از این صدا به خود لرزید. صدای ستوان صداقت را شنید:

-نباید هم می‌دید، می‌دید، تعجب می‌کردم ملکی!

ملکی با تعجب پرسید:

-منظورتون چیه؟

-دیر رسیدی ملکی، معلومه که این جور چیز می‌بینی. باید قبل از تحویل نامه، دوربین مخفی رو نصب می‌کردی و اون دم و دستگاه لعنتی رو بهش وصل می‌کردی. چرا صبر نکردی اول سیستم برسه، بعدش کارت رو انجام بدی؟

و بلافاصله از پشت میز بلند شد و به طرف پنجره رفت؛ دست به سینه به صحن کلانتری خیره شد و سعی کرد تمرکز کند. ستوان ملکی دستانش را قلاب کرد و سرش را از شدت پشیمانی، پایین انداخت

با لحنی که ندامت از آن می‌بارید گفت:

-معذرت می‌خوام ستوان، نمی‌خواستم...

ستوان صداقت مانند طوفان به سمت خانم ملکی برگشت و با خشم، حرف او را قطع کرد:

-معذرت خواهی شما هیچ دردی رو دوا نمی‌کنه خانم محترم!

خانم ملکی به این حواس پرتی و سهل انگاری خودش، لعنتی فرستاد و با چشمانی منتظر به مافوقش خیره شد. ستوان صداقت که متوجه لحن صحبتش با یک خانم شده بود و می‌دانست که در چند روز آینده همه چیز مشخص خواهد شد، با لحن آرام‌تری گفت:

-فعلا کاریه که شده! سعی کنید دیگه چنین مشکلاتی به وجود نیاد. تا چند روز آینده همه چیز مشخص خواهد شد؛ حتی سرنوشت اون نامه‌ی مشکوک...

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-شما می‌تونوی بری، لطفا از این به بعد هم مراقبشون باش.

\*\*\*

سیگار لایتش را روی لب‌هایش گذاشت و سعی کرد ذهنش را از اتفاقات این روزها، پاک کند. غرق سیگارش بود و ساختمان‌های تجاری روبه‌رویش را با ولع نگاه می‌کرد که ناگهان در به شدت باز شد؛ هم‌زمان با پخش شدن صدای در و دیوار، صدای هاشم هم به گوش سودابه رسید:

-شنیدم می‌خوای با اون بدبخت چی کار کنی!

سودابه همان‌طور که به سیگارش پک می‌زد گفت:

-بدبخت منم، نه اون.

هاشم به طرف او را رفت تا شاید بتواند سیگار را از دستش بگیرد؛ اما سودابه آن را از روی لبش برداشت و بین انگشت وسط و اشاره‌اش قرار داد و با صدای بلند گفت:

-دستت رو بکش!

هاشم اخمی کرد، به دیوار تکیه داد و با عصبانیت گفت:

-صد دفعه گفتم این زهرماری رو نکش.

سودابه با آرامش زمزمه کرد:

-حالا نه که تو نمی‌کشی.

هاشم نفسی از روی حرص کشید و همان‌طور که سعی داشت با فندک سیاهش، زیر سیگار برگ بریده‌اش را روشن کند، جواب داد:

-من با تو فرق دارم.

سودابه پوزخندی زد و به طرف میز برگشت و سیگارش را به وسیله جایگاه مخصوصش، خاموش کرد. سپس خودش را روی صندلی چرخ‌دار انداخت و با کنایه گفت:

-فرقت رو بذار دم کوزه آبش رو بخور!

هاشم که از این منطق بچگانه و لجبازی او خسته شده بود، روی یکی از صندلی‌ها نشست و گفت:

-بحث ما این نیست سودابه!

-پس چیه؟

-همون دختره، سوگند.

سودابه، ابروهای بورش را جمع کرد و گفت:

-اون بحث دیگه تموم شده، پس دیگه این قدر طولش نده که ممکنه اعصابم به هم بریزه.

هاشم، این حرف را انکار کرد:

-نه سودابه، تموم نشده؛ اون دختر که گناهی نکرده.

سودابه همان طور که به ناخن هایش سوهان می کشید گفت:

-چرا، کرده؛ گنااهش هم این بوده که زرتی اومده وسط یکی از بزرگترین باندهای پخش مواد مخدر در ایران!

-ولی ناخواسته بوده!

ناخن هایش را فوت کرد و دستی به آن کشید و گفت:

-خواسته یا نا خواسته؛ فرقی نمی کنه.

هاشم با صدای بلندی رو به همسرش گفت:

-من دارم بهت میگم گناهی نکرده؛ اون وقت تو میگی خواسته یا ناخواسته برات فرقی نداره؟

سودابه که دیگر از این سوال ها خسته شده بود، سوهان را به میز زد و بلند گفت:

-هاشم، من یک حرف رو چند بار تکرار نمی کنم؛ پلیس ها سوگند زمانی رو به تصور این که سرگرد مهدوی به دست اون کشته شده، دستگیر کردن. اگه بفهمن که سوگند زمانی، اونی که می خوان نیست، می افتن دنبال من... و اگه بیفتن دنبال من، این باند لعنتی لو میره. تو که نمی خواهی چنین اتفاقی بیفته! می خواهی؟

سپس بدون حرف از روی صندلی بلند شد و قصد رفتن کرد؛ اما با این جمله‌ی هاشم، ایستاد.

-اگه به هر دلیلی اعدام نشد، اون وقت تکلیف چیه؟

سودابه با پوزخندی به سمت او برگشت و با خونسردی تمام جواب داد:

-اگه اعدام نشد...

هاشم مبهوت و منتظر به دهان او چشم دوخت، بعد از چند ثانیه جمله‌ی رعب‌آوری از دهان سودابه خارج شد:

-خودم می‌کشمش!

\*\*\*

آیین

سه روز منتظر بودیم تا دکتر مدنی آلمان رو ترک کنن و به ایران برگردن. امیدوار بودیم که بتونیم در این جلسه، به نتایج مطلوب و قابل قبولی برسیم. من در این امر مشتاق‌تر بودم؛ چون در غیر این صورت باید با هزار دردسر، اطلاعات رو از زیر زبون تیمور و فریدون می‌کشیدم.

با لبخندی که نشان‌گر قدرت بود، از اتاقم خارج شدم و همون‌طور که در طول راه به خودم امید می‌دادم، به پرسنل کلانتری که هر کدوم به کاری مشغول بودن نگاه می‌کردم.

در زدم و وارد شدم، کلاهم رو برداشتم و به سروان رشادت احترام گذاشتم. بلافاصله به طرف دکتر مدنی رفتم و دست در دستش گذاشتم. می‌خواستیم جلسه رو در اتاق

مخصوصش برگزار کنیم؛ اما از اون جایی که این جلسه از نوع محرمانه بود، دلیلی برای انجام این کار نداشتیم.

روی صندلی نشستیم و با اشاره‌ی سروان رشادت، رو به دکتر مدنی گفتم:

-خیلی خوش آمدید آقای دکتر، عذرخواهی می‌کنم که شما رو از آلمان به این‌جا کشوندم.

دکتر مدنی با لحن جدی گفت:

-ممنونم ستوان، مشکلی نیست؛ به هر حال باید تا چند روز آینده برمی‌گشتم.

حرف‌هایی رو که شنیدم تأیید کردم و گفتم:

-دکتر مدنی، بنده از شما درخواست بازگشت داشتم چون می‌خواستم کاری رو انجام بدم که بدون مشورت با شما به هیچ وجه میسر نبود.

سرش رو تکون داد که ادامه دادم:

-ما می‌خواستیم اگه امکان داره برای حلِ یک پرونده، از آمپول اعتراف‌گیری استفاده کنیم.

دکتر مدنی با تعجب پرسید:

-منظورتون تیوپنتال هست؟

سرم رو تکون دادم و با نفس عمیقی جواب دادم:

-کاملاً درسته! ما می‌خواهیم برای اعتراف‌گیری از دو نفر از آمپول شکنجه یا همون تیوپنتال استفاده کنیم؛ در همین راستا به کمک و مشاوره‌ی شما نیاز داریم.

گلویی صاف کرد و گفت:

-این آمپول ضروری برای بدن نداره، فقط کنترل مغز رو به دست می‌گیره و سطح هوشیاری رو کاهش میده؛ اثرش هم در عرض 3-4 ساعت از بین میره. فقط ممکنه از هر هزار نفر، 1 نفر طی اعتراف‌گیری برای این‌که تحت فشاره، از هوش بره و یا مشکلات این‌چنینی براش به وجود بیاد؛ که اون هم به خاطر ترس و دلهره‌ست.

به صندلی تکیه داد و دنباله‌ی حرفش رو گرفت:

-همون‌طور که می‌دونید، زمانی که به یک فرد چنین آمپولی زده میشه، رفتارش تغییر می‌کنه و میشه گفت به یک بچه‌ی 4 ساله تبدیل میشه. به همین علت، ممکنه ترس بهش غلبه کنه و اتفاقاتی از این قبیل بیفته.

دستم رو جلوی دهانم گرفتم و با شک زمزمه کردم:

-حالا چه‌طوری این آمپول رو بهشون تزریق کنم که متوجه نشن؟

دکتر مدنی که انگار متوجه زمزمه‌ام شده بود، گفت:

-البته میشه از قرصش هم استفاده کرد.

راه حلی به ذهنم رسید، با خوشحالی گفتم:

-این قرصی که گفتید، مزه‌ای نداره؟

جوابش رو شنیدم:

-به هیچ وجه!

مشتاقانه سوال کردم:

-بو، رنگ و کف؛ هیچی؟

دکتر مدنی با لبخند جواب داد:

-هیچی! این قرص در عرض ده ثانیه، بدون این که از خودش نشونه‌ای به جا بذاره و یا در طول حل شدن از خودش عملکردی نشون بده، به راحتی در آب حل میشه.

با شنیدن این حرف، لبخندی زدم و با خداحافظی از اتاق خارج شدم.

به یکی از سربازها اطلاع دادم که مهدی رو به اتاق من بفرسته؛ اما با این که 15 دقیقه گذشته، خبری ازش نشده. نفس عمیقی کشیدم و پنجره‌ی اتاق رو باز کردم. تا یک هفته‌ی دیگه، ماه تیر جایگزین خرداد می‌شد و ما هم باید به این هوای گرم عادت می‌کردیم. به حیاط کلانتری نگاه می‌کردم که متوجه مهدی شدم، انگار نه انگار که دستور دادم به اتاقم بیاد!

با صدای بلند مهدی رو صدا زدم:

-ستوان سلیمانی؟

تا متوجه من شد، با دستم اشاره کردم که بیاد داخل.

صدای نه چندان بلندی به گوشم خورد:

-چاکرِ ستوان، چشم الان میام.

بعد از چند دقیقه، مهدی وارد اتاق شد. دست به سینه گفتم:

-دیگه می‌داشتی شب می‌اومدی برادرِ من!

خندید:

-اون طوری معطل می‌شدی، و الا به جون تو من مشکلی نداشتم!

با جمله‌ای که از دهانم خارج شد، شدت خنده‌اش بیشتر شد.

-خیلی بی‌چشم و رویی!



برگه رو به سمتش گرفتم:

-بر اساس این حکم، قرص‌هایی به دستت می‌رسه که باید داخل لیوان آبِ اون دو نفر بریزی؛ ولی قبلش حتماً هر کسی رو که به غیر از فریدون و تیمور داخل اون بازداشتگاه هستن، به یک بخش دیگه منتقل می‌کنی.

به صندلی تکیه دادم و دنباله‌ی حرفم رو گرفتم:

-می‌ترسم آخرِ سر واسه‌مون دردسری درست بشه.

دستش رو توی هوا تکونی داد و گفت:

-بابا چیزی نمیشه، نترس.

تعجب کردم:

-مگه تو می‌دونی قضیه از چه قراره؟!

با حالت لرزشی خندید:

-نه!

با خنده گفتم:

-پس واسه چی الکی فکِت رو خسته می‌کنی؟ برو به کارت برس.

با شنیدن این حرف، احترام گذاشت و از اتاق خارج شد.

قرار بود ساعت 2 عصر، فریدون و تیمور رو به اتاق بازجویی ببرن. بالاخره وقت پادشاهی من، در برابر زبون چرم و نرم تیمور فرا رسید. تا حالا تیمور تازونده، از حالا به بعد هم نوبتِ منه!

پرونده‌ها رو به دست گرفتم و به سمت اتاق بازجویی رفتم. با سروان رشادت، کارهای پشتیبانی رو هماهنگ کردم و وارد اتاق اصلی شدم. تیمور و فریدون مثل بچه‌ها روی صندلی نشسته بودن و به اطراف نگاه می‌کردن. به محض این‌که پرونده‌ها و اسلحه‌ام رو روی میز گذاشتم، با تعجب بهم نگاه کردن و سریع همون‌طور که روی صندلی نشسته بودن، خودشون رو به عقب کشیدن.

پوزخندی زدم:

-ترسیدید؟

سرهاشون رو با هم تکون دادن، ادامه دادم:

-این‌که برای شما فقط یک اسباب‌بازی بود!

اسلحه رو برداشتم و بی‌هوا روی میز مخصوص مجرمین انداختم.

صدایی از میکروفن سیاهی که به گوشم وصل بود بلند شد:

-باهاشون با ملایمت رفتار کن ستوان، با ملایمت رفتار کن.

به صدا توجهی نکردم، می‌خواستم ازشون انتقام بگیرم، انتقام سوگند زمانی رو، انتقام دختری رو که دلم بهم می‌گفت بی‌گناهه. انتقام قلبی که...

رو به تیمور و فریدون گفتم:

-شماها دیگه چرا ازش می‌ترسید؟ شماها که با همین اسباب‌بازی روزی چند نفر رو می‌کشید.

پاکت مواد رو هم روی میز انداختم:

-این پاکت رو می‌بینید؟ این همون پاکتیه که شما دو تا، به خوردِ جوون‌های مردم می‌دادید.

عصبی شده بودم، دست خودم نبود. به تیمور نزدیک شدم و با عصبانیت غریبم:

-می‌خوام همه چی رو بدونم، چی کار کردی که به این روز افتادی؟

زیر گریه زد:

-به قرآن... به قرآن من کاری نکردم، رضا گفت بیا بریم تو باند، به خیلی چیزها می‌رسیم. من هم قبول کردم و دست فری رو گرفتم و رفتیم.

با عجله پرسیدم:

-رضا کیه؟

-رفیقمه، منتها کُشتیش.

لبم رو گزیدم:

-کی؟

با پشتِ دست، اشک‌های درشتش رو پاک کرد:

-اون برزویِ نامردِ بی‌معرفت! فکر می‌کرد رضا بهش خـیانت کرده و از پشت بهش خنجر زده. هر چی هم ما می‌خواستیم از رضا طرف‌داری کنیم، همچین با مشت می‌زد تو دهنمون که اثرش از زدنِ یک سرنگ هم بیشتر بود و طرف تا چند روز بیهوش، گوشه‌ی خونه می‌افتاد.

کلافه شدم و دستی به موهام کشیدم:

-خیله خب، بسه بسه؛ چی قاچاق می‌کردید؟

-همه چی، از سیگار گرفته تا حشیش و شیشه!

با شک سعی کردم تیر خلاصی رو بزنم:

-سوگند زمانی کیه؟

به یک دفعه بغض کرد و هق هقش شروع شد:

-به خدا من به اون دختره کاری نداشتم، سودابه خانم گفت دخلش رو بیارید. من هر

چی بهش می‌گفتم گناه داره، گوشش بدهکار نبود.

مشکوک زمزمه کردم:

-چه‌جوری می‌خواستین دخلش رو بیارید؟

نفس نفس می‌زد:

-با...نا...نام...-

به یک دفعه شروع به لرزش کرد و بعد از چند ثانیه از هوش رفت. فریدون هم که این

صحنه رو دید، زیر گریه زد.

نفسی از کلافگی کشیدم و از پشت شیشه اشاره کردم مأمورین وارد اتاق بشن، مهدی

هم وارد شد. همون‌طور که از جلوش رد می‌شدم، گفتم:

-هر دوشون بیمارستان لازم شدن!

صداش رو شنیدم:

-چیزی هم دستگیرت شد؟

خندیدم:

-تا دلت بخواد!

به همراه سروان رشادت، وارد اتاق شدیم. از این پیروزی واقعا خوشحال بودم. پرونده‌ها رو روی میز گذاشتم و روی صندلی نشستم:

-با این حساب کارمون سخت‌تر شد؛ و همچنین قطعی.

سروان رشادت حرفم رو تأیید کرد:

-درسته، حالا همه چی برعکس شد؛ سوگند زمانی آزاد خواهد شد و فریدون و تیمور راهی دادگاه!

پا رو پا انداختم:

-و همین‌طور شخصیت دیگه‌ای هم به این پرونده اضافه شد.

متعجب بهم نگاه کرد که ادامه دادم:

-بُرزو! تا به حال ما بر این عقیده بودیم که سوگند زمانی و یا همون سودابه، سر دست‌های این گروه؛ اما الان فهمیدیم که سودابه فقط یک پیش‌مرگه.

بعد از چند دقیقه قصد رفتن کردم؛ اما با جمله‌ای که از دهان سروان رشادت خارج شد، ایستادم.

-راستی ستوان، یک تماس هم با دکتر مدنی بگیر و جویایِ حال تیمور و فریدون شو.

کلاهم رو روی سرم گذاشتم:

-مطمئن باشید اتفاقی براشون نیوفتاده سروان.

شنیدم که ستوان گفت:

-می‌دونم؛ اما از حالشون بی‌خبر نباشیم بهتره.

لبخندی زدم و با گفتن جمله‌ای که نشان‌گرِ مطیع بودن بود، از اتاق خارج شدم.

-بله حتما

با خوشحالی غیر قابلِ وصفی وارد اتاق شدم و پشت میز نشستم. بلافاصله ستوان ملکی وارد اتاق شد.

-با من امری داشتید قربان؟

سرم رو تکون دادم، برگه رو پر کردم و به طرفش گرفتم:

-حکم آزادی سوگند زمانی!

با لبخند برگه رو ازم گرفت و احترام گذاشت.

حدود دو ساعت بعد با دکتر مدنی تماس گرفتم. بعد از دو بار تلاش مجدد، صدای محکمِ دکتر، تو گوشم پیچید:

-سلام ستوان

نفس عمیقی کشیدم:

-سلام دکتر، حالِ شما؟!

-ممنونم؛ امری داشتید؟

از روی صندلی بلند شدم:

-تیمور و فریدون رو دیدید؟

-بله، چند دقیقه پیش به ملاقاتشون رفتم. فریدون فقط به یک سِرْم برای سِرِ حال اومدن نیاز داشت؛ اما تیمور با این که بهش سِرْم هم وصل کردیم، به دلیل فشار عصبی و استرسی که بهش وارد شده هنوز بیهوشه.

-حدسِ شما برای زمان بیهوش اومدنش چیه؟

نفس عمیقی کشید:

-احتمال میدم که تا 4-5 ساعت دیگه به هوش بیاد.

با شنیدن این جمله، تشکری کردم و تماس رو قطع کردم.

امروز برای من روز خوبی بود.

روزی که زبون تیمور باز شد. روزی که سوگند زمانی آزاد میشه و قلبم آروم می‌گیره.

بارها و بارها کلمه‌ی «قلبم» رو تکرار کردم و به صداش گوش کردم، چه قدر تند می‌زدا!

توی سرت چی می‌گذره که این قدر تند می‌زنی؟ تو وجودت چه چیزی وجود داره که

این قدر بی‌قراری؟ چرا به دو تا تیله‌ی سیاه حساس شدی؟

با صدای در، از حال و هوای خودم خارج شدم.

-بیا تو.

ملکی وارد شد و با عجله گفت:

-قربان، این پاکت از لباس سوگند زمانی افتاد.

اخم کردم و با شک پرسیدم:

-توش چیه؟

با کلمه‌ای که شنیدم، قلبم از حرکت ایستاد.

-مواد مخدرا!

نفس عمیقی کشیدم، با ترس گفتم:

-امکان نداره این پاکت برای سوگند زمانی باشه؛ چی هست حالا؟

پاکت به دست، به طرفم اومد:

-خودتون ملاحظه کنید قربان.

با دیدن شیشه، نفس توی سینه‌ام حبس شد، شوکه شده بودم:

-چند گرمه؟

ناراحتی از صورتش می‌بارید:

30-گرم

نمی‌دونم بغض کرده بودم یا گلوم سنگین شده بود! به صندلی تکیه دادم و نفس نفس

زنان به پاکت نگاه کردم:

-باید با چشم خودم ببینم.

بلافاصله از روی صندلی بلند شدم و به دنبال ستوان ملکی راه افتادم. سرعتم زیاد بود؛

ولی نه به حدی که دویدن تلقی بشه. ناگهان دست مهدی روی شونه‌ام نشست و

صداش به گوشم رسید:

-کجا با این عجله ستوان؟

دستش رو به شدت پس زدم:



-الان وقت سوال کردن نیست مهدی، بعداً برات میگم.

از پله‌ها پایین اومدیم که با احترام ستوان صیادی مواجه شدیم. به سرعت روی صندلی نشستم و فایل ضبط‌شده توسط دوربین مخفی رو باز کردم. هدفون حصار گوش‌هام شد و چشم‌هام به مانیتور خیره!

«سوگند زمانی از بازداشتگاه خارج شد و ستوان ملکی با لبخند اون رو به محل خروج هدایت کرد که به یک باره، پاکتی از لباسش روی زمین افتاد. ستوان صیادی پاکت رو برداشت و بلافاصله مانع حرکت خانم زمانی شد. با تعجب به محتوای پاکت نگاه کردن و با اخم و بدون حرف سوگند زمانی رو به بازداشتگاه فرستادن»

دیگه نخواستم ادامه‌ی فیلم رو ببینم، نمی‌خواستم بیشتر از این صدای شکستن قلبم رو بشنوم. با حالتی که به خاطر ناراحتی زیاد داشتم، محکم هدفون رو روی میز گذاشتم و قصد رفتن کردم که شنیدم.

-قربان، الان تکلیف سوگند زمانی چیه؟

نفس کم آورده بودم، با این حال سعی کردم مقتدرانه جوابش رو بدم:

-تکلیف خانم زمانی معلومه، فعلاً توی بازداشتگاه می‌مونه تا بقیه‌ی کارها رو انجام بدیم.

-پس تیمور و فریدون چی؟

دست راستم جمع شد:

-تا چند روز دیگه تکلیف اون‌ها رو هم مشخص می‌کنم؛ فعلاً خانم زمانی در اولویت قرار داره.

خواستم برم؛ اما انگار چیزی رو فراموش کرده بودم:

-ستوان ملکی، شما سریعاً این قضیه رو به سلیمانی اطلاع بده و بهش بگو سروان رشادت رو بی‌خبر نذاره. فردا هم باید به دادسرا بریم، آماده باشید.

صدای محکمی رو از پشت سر شنیدم.

-بله حتما قربان، امر شما مطاع!

حالم بد بود، خیلی بدتر از بد!

اون قدر که نمی‌تونستم داد نزوم.

دل لعنتی‌ام بی‌قرار بود و باید شکایت می‌کرد.

باید ذهنم آزاد می‌شد، باید فکر می‌کردم. به حال این روزهام... به این حس، به همه چی!

پس بی‌خیالِ حِسِ وظیفه‌شناسی‌ام شدم و بعد از پوشیدن لباس شخصی، کلانتری رو به قصد به دست آوردن آرامش ترک کردم.

\*\*\*

ماشینم رو کنار جاده متوقف کردم، پیاده شدم و محکم در رو بستم. دست به جیب جلو رفتم، جدی بودم؛ اما اخم نداشتم. به آسمون زل زدم، حرف نمی‌زدم، انگار می‌خواستم خودِ خدا حرف‌هام رو از قلبم بخونه. می‌خواستم از سکوتم بفهمه ازش شکایت دارم!

به ستاره‌ها خیره شدم؛ ستاره‌های بزرگ و کوچک... پرنور و کم‌نور.

پوزخندی رو لبم نشست و کم کم صورتم از حالت جدی دور شد. دهانم فقط به زمزمه باز شد:

-خدایا چرا این کار رو کردی؟ می‌دونم هر کاری یه حکمتی داره... ولی حکمت این کار چیه؟ چرا می‌خوای نابودم کنی؟

به ماشین تکیه دادم، یه جورایی همه‌ی وزنم رو روی اون انداختم. دیگه نخواستم زمزمه کنم، دلم هـوس فریاد کرده بود:

-خدایا چرا گذاشتی چنین اتفاقی بیفته؟ آوردیش، حالا می‌خوای ببریش؟ تو سرنوشتی رو برام در نظر گرفتی که نمی‌خوامش. خدایا نمی‌خوامش؛ ولی راضی به رفتنش هم نیستم. می‌شکنم، نابود میشم خدایا.

عصبی شده بودم، سعی کردم با نفس عمیق و بلند از شدت عصبانیت کم کنم؛ ولی بی‌فایده بود و دوباره این خدا بود که با جون و دل، به فریادهای من گوش می‌داد:  
-با سرنوشتی که برام نوشتی می‌جنگم؛ محاله بذارم به مقصدت برسی. حالا می‌بینی!  
با نگاه خشمگینی، سریعاً سوار ماشین شدم و راهِ خونه رو پیش گرفتم.

\*\*\*

رو به سروان رشادت گفتم:

-در ضمن، اگه براتون امکان داره یک تماس با سرگرد سجادی بگیرید و پیگیری کنید که می‌تونن خودشون رو برای 4 روز آینده به مشهد برسونن یا خیر؟

سرش رو تکون داد که بلافاصله صدای مهدی بلند شد:

-آیین بیا دیگه، این بنده‌ی خدا منتظرته.

با ناراحتی به دنبال مهدی راه افتادم. مدام با کلافگی دست راستم رو غرق موهای سیاهم می‌کردم. خدایا حالا من بهش چی بگم؟

بگم دوباره باید گریه‌ها رو از سر بگیری؟

بهش بگم دخترش 30 گرم شیشه با خودش حمل کرده و به احتمال 100 درصد،

اعدامش می‌کنن؟\*

بگم قلبم لرزیده؟

پشت در اتاق نفس عمیقی کشیدم و با زمزمه‌ی «یا الله» وارد شدم. سرش رو بالا آورد،

چشم‌های قهوه‌ایش پر شده بود. حقیقتش خجالت می‌کشیدم، نمی‌دونم چرا! ولی

نمی‌تونستم سرم رو پایین نندازم. با شرمندگی پشت میز نشستم. حتی یک خوش آمد

خشک و خالی هم بهش نگفتم؛ شاید می‌ترسیدم بگم و طلسم زبونش بشکنه!

چند دقیقه به سکوت سپری شد تا اینکه خودش شروع کرد:

-ستوان، چرا روزه‌ی سکوت گرفتی؟

لام تا کام حرفی نزدم که ادامه داد:

-میگم چرا حرفی نمی‌زنی؟

زمزمه‌وار جواب دادم:

-خب شما که همه چیز رو می‌دونید!

دروغ می‌گفتم، می‌دونستم بچه‌ها چیزی بهش نگفتن؛ ولی اصرار داشتم که حرف اصلی

رو یکی دیگه بهش بزنه؛ نمی‌خواستم از زبون من بشنوه.

قطرات اشک صورتش رو نشونه رفتن:

-نه، من هیچی نمی‌دونم. فقط با من تماس گرفتن و گفتن که سریع خودم رو به

کلانتری برسونم.

کمی مکث کرد و بعد ادامه داد:

-برای سوگندم اتفاقی افتاده؟

نمی‌دونستم حرفم رو چه طور بزنم که اتفاقی براش نیفته؛ ولی بالاخره با خودم کنار اومدم:

-دختر شما همین امروز صبح، وقت دادسرا داشت

شوکه شد:

-این حرفِ شما چه معنی میده؟

نفس عمیقی کشیدم و آرام جواب دادم:

-متأسفانه خانم زمانی 30 گرم شیشه رو با خودشون حمل کردن.

\*در اسفند سال گذشته ( 22/12/95 ) حکم اعدام برای حاملان مواد مخدر برداشته شد؛ اما این مسئله، حاملان مواد محرک مانند هروئین و شیشه را شامل نشده است. حاملان شیشه و هروئین اگر بیشتر از 30 گرم از این موارد را حمل یا مصرف کنند، به اعدام در ملأ عام محکوم خواهند شد.

دستهاش رو جلوی دهانش گرفت:

-باورم نمیشه، باور نمی‌کنم. دخترِ من این کاره نیست!

می‌خواستم ادای مشاورها رو دربیارم و با قلبی که برای دخترش می‌زنه، باهاش ابراز همدردی کنم؛ اما نه!

من با خودم قرار گذاشته بودم که با سرنوشتم بجنگم؛ پس این کار رو هم می‌کنم. به یک آن جدی شدم و پاکت رو بهش نشون دادم:

-این هم پاکتی که از لباس دختر شما افتاده.

مشخص بود کنترلی روی حرف‌هاش نداره:

-از کجا معلوم که شما این پاکت رو به دختر من ننداخته باشی؟!

عصبی نشدم، به هیچ وجه! اما هم‌چنان جدی بودم:

-این‌که من بخوام به خانم زمانی تهمت بزنم و به قول شما، این پاکت رو بهش بندازم، یک کلاهبرداری به حساب میاد. من هم یکی از افرادی هستم که در حوزه‌ی نیروی انتظامی به هموطنانش خدمت می‌کنه. من وظیفه دارم جلوی کلاهبرداری رو بگیرم و کلاهبردار رو به سزای عملش برسونم. حالا به نظر شما، به من میاد که یک کلاهبردار باشم؟

سرش رو پایین انداخت. ادامه دادم:

-من مجری قانون هستم خانم، کسی که با جرم و جنایت مبارزه می‌کنه. درست نیست این حرف‌ها رو به یک پلیس بزنید؛ به والله که درست نیست.

همون‌طور که اشک‌های درشتش رو پاک می‌کرد، سرش رو بالا آورد:

-می‌دونم، به مولا شرمنده‌ام؛ درک این مطلب خیلی برام سخته؛ ولی باور کنید دختر من چنین کاری نمی‌کنه.

از روی صندلی بلند شدم و دست به جیب به طرف پنجره رفتم:

-این حرف شماست خانم افشار، قانون چیز دیگه‌ای می‌گه.

خانم افشار هم با زمزمه‌ی «لعنت به قانون» رو به من گفت:

-قانون از جیک و پوک من و دخترم خبر داره؟ هر ثانیه و هر لحظه باهاش؟ دختر من تا حالا به یک سیگار هم دست نزده!

روی صندلی نشستم و خودم رو به سمت جلو کشیدم:

-اصلا حرفِ شما درست؛ اما ما که نمی‌تونیم چشم‌هامون رو روی حقیقت ببندیم و بگیم چیزی ندیدیم.

صداش رو بلند کرد:

-شما چی دیدید؟ حقیقت اونیه که من به شما میگم نه قانون!

CD رو از کشو درآوردم و روی میز انداختم:

-طبق این فیلم، دختر شما متهم شد.

بدون حرف CD رو توی دستگاہ گذاشتم و حدود 2 دقیقه بعد، فیلم به روی پرده اومد. به خانم افشار خیره شدم. با دقتِ تمام و با چشم‌های اشکی به دخترش نگاه می‌کرد و مدام قربون صدقه‌اش می‌رفت:

-مادر الهی بمیرم و نبینم به این روز افتادی.

بعد از چند دقیقه به سمت من برگشت:

-اگه اتهامش قطعی بشه، چه اتفاقی برایش می‌افته؟

سرم رو پایین انداختم:

-اگه تونستیم قاضی رو با ارائه‌ی مدارک لازم راضی کنیم که هیچی؛ اما اگه مدارک کم باشه و قاضی حکم رو صادر کنه، اعدام!

سرم رو بالا نیاوردم که مبادا با عکس‌العملش مواجه بشم که به یک آن صدای وحشتناکی بلند شد.

با صدای بلند من، ستوان ملکی وارد اتاق شد.

-خانم افشار، خانم افشار صدای من رو می‌شنوید؟

\*\*\*

سوگند

با صورت خیس از پله پایین اومدم؛ ای کاش مادرم این جا بود. ستوان ملکی روبه‌روی ستوان صداقت ایستاد و با جدیت گفت:

-متهم رو آوردم قربان!

آره... متهم رو آورد، یک متهم که به جرم بی‌گناهی دستگیر شده.

به چشم‌های مغرورش زل زده بودم، نگاهش رو از روی صورتم برنمی‌داشت. با این‌که با جدیت و بدون هیچ لبخند و خنده‌ای بهم نگاه می‌کرد، سرخ شدم و جریان خون توی رگ‌هام شدت گرفت. سرم رو پایین انداختم و خودم رو به ستوان ملکی فشردم که بازوی راستم رو گرفت و من رو به دنبال خودش کشید.

ستوان صداقت هنوز ایستاده بود، سرم رو به طرفش برگردوندم که لبخند ملیحی رو روی لبش دیدم.

خدای من... چه لبخندی!

محو لبخندش بودم که به شدت به در برخورد کردم. گیج به اطرافم نگاه کردم و با زمزمه‌ی «خاک بر سرت سوگند»، سرم رو به دست گرفتم.



با صدای ستوان ملکی سرم رو بالا آوردم.

-خوبی؟

با عجله سرم رو تکون دادم:

-بله بله خوبم!

پوفی کرد و من رو به دنبال خودش کشید:

-بریم.

تازه متوجه موقعیتم شدم، یادم افتاد که چه سرنوشت شومی در انتظارمه.

سوار ماشین شدیم، به ستوان ملکی خیره شدم؛ به جلو زل زده بود و حتی یک میلی‌متر هم تکون نمی‌خورد.

یک لحظه ترسیدم... ترسیدم از این که هـ — سـ بازی به سر روزگار بزنه.

چشم‌هام رو بستم و سعی کردم تمرکز کنم. «اصلاً نترس سوگند. تو بی‌گناهی، پس دلیلی نداره که اتهامت قطعی بشه. صاف و ایستا و سینه‌ات رو سپر کن؛ توی چشم‌های قاضی زل بزن و بگو من بی‌گناهم»

با صدای بسته شدن در ماشین که خبر از اومدن ستوان صداقت می‌داد، به خودم اومدم. چشم‌های قهوه‌ایش به وسیله‌ی آینه‌ی جلوی ماشین، چشم‌های سیاهم رو نشونه گرفته بود.

انگار محوش شده بودم.

غرقِ حِسِ مبهمی که توی چشم‌های خمارش وجود داشت.

مضطرب به سمت پنجره برگشتم، با نفس عمیقی دست روی سینه‌ام گذاشتم. «به خودت بیا سوگند، به خودت بیا و آرام باش»

بعد از نیم‌ساعت تحمل کردن نگاه‌های ستوان صداقت و کنار اومدن با اضطراب و استرسی که قلبم رو به تصرف خودش درآورده بود، وارد دادگاه شدیم.

می لرزیدم، از ترس سرنوشتی که انتظارم رو می‌کشید.

مدافعی نداشتم، وکیلی نداشتم که ازم دفاع کنه؛ خودم مدافع حقوق خودم بودم. یک مدافع ترسو!

کلماتی که به دنبال هم، روی دیوار نوشته شده بود، از دهانم به صورت زمزمه خارج شد: «قوهی قضاییه، دادگاه انقلاب اسلامی استان خراسان رضوی»

با صدایی که به گوشم خورد، به نفس نفس افتادم.

-متهم به جایگاه!

\*\*\*

دانای کل

با ترس به دهان قاضی خیره شد که دوباره صدای محکمی را شنید.

-متهم به جایگاه!

ستوان ملکی دستان نحیف و لرزان سوگند زمانی را از حصار دستبندهای بی‌رحم بیرون کشید و با زمزمه‌ی «برو»، او را به سمت جایگاه هدایت کرد. لب‌هایش می‌لرزیدند، دستانش از شدت استرس یخ زده بودند و رنگ از رخس پریده بود.

حق هم داشت، هر کسی جای او بود این‌گونه پریشان می‌شد؛ اما می‌توان حدس زد کسی دوست ندارد حتی در نزدیکی این جایگاه قرار بگیرد. جایگاهی که بعضی از افراد را برای مرگ آماده می‌کرد و عده‌ای دیگر را به سلول‌های مختلف می‌فرستاد.

همه‌ی نگاه‌ها را یک به یک کاوش کرد، از چشم‌های خواب‌آلود سربازان گرفته تا چشم‌های نافذ و قهوه‌ای رنگی که بر روی صورت ستوان صداقت می‌درخشید!

دوباره به نوشته‌ی روی دیوار که دقیقاً پشت سر قاضی قرار داشت خیره شد و برای بار دیگر کلمات را با صدای بسیار ضعیفی خواند.

با بغض سرش را پایین انداخت که قطره اشکی با سرعت از چشمش چکید. آهی کشید و با خود گفت: «ای کاش مامان مریم هم این‌جا بود؛ لاقلاً اگه پیشم بود، نمی‌داشت دخترش تنهایی گریه کنه و با اشک‌هاش همراهیم می‌کرد.»

سکوت بر جلسه حاکم شده بود و قاضی و دستیارش با هم صحبت می‌کردند. به جایگاه سمت چپ قاضی خیره شد، آه از نهادش بلند شد؛ خالی بود!

پشیمان بود از این‌که جلوی مادرش ایستاده و مانع گرفتن وکیل شده بود. اگر لحظه‌ای سکوت می‌کرد و به مادرش این اجازه را می‌داد که به سراغ وکیل کار بلدی برود، ممکن نبود حاضران، تماشاگر این صحنه باشند.

به ناگاه در توسط سربازی باز شد. ستوان ملکی، ستوان صداقت و سایر نظامیان حاضر در جلسه به احترامش بلند شدند. مرد چهارشانه و خوش قد و قامتی وارد جلسه شد. لباس نظامی سبزی که به تن داشت، جذبه‌ی خاصی به او می‌بخشید.

صدای چکمه‌های نظامیان که با هماهنگی و به یک‌باره به زمین برخورد کردند، اتاق را لرزاند.

ستوان صداقت به طرف او رفت و دستش را محکم فشرد:

-خوشحالم که به موقع رسیدید سرگرد سجادی؛ سفر خوب بود؟

سرگرد با لبخند بسیار ملایمی سرش را تکان داد. ستوان نیز با لبخند تلخی دستش را رها کرد و به کناری رفت تا سوگند زمانی به خوبی در قاب چشمان سیاه او زندانی شود. چهره و نگاه سوگند برایش آشنا بود؛ اما نمی‌دانست این آشنایی از کجا نشأت گرفته؛ در نتیجه بدون این‌که بخواهد این حس را جدی بگیرد و یا به خود تلقین کند که او را می‌شناسد، کنار ستوان صداقت نشست و به جلو خیره شد.

بعد از چند ثانیه، پرونده‌ای که مربوط به متهم بود توسط ستوان صداقت در دستان قاضی قرار گرفت. تمامی و یا اکثر نوشته‌های آن پرونده به نفع سوگند زمانی بود؛ البته اگر بتوان آن پاکت را نادیده گرفت!

سوگند با ترس به آن نگاه کرد و زمزمه‌وار گرفت:

-چرا همه اون پاکت رو می‌بینن؟ پس اون پرونده و نوشته‌های توش چی؟

ندای درونش بیدار شد: «اون‌ها فقط پاکت رو می‌بینن؛ چون خودت هم داری همین کار رو می‌کنی. تو بی‌گناهی سوگند، باور کن!»

با صدای محکم قاضی و بلافاصله صدای «تق»ی که شنیده شد، همه‌ها خوابید:

-در این جلسه، به اتهامات رد شده و نشده‌ی خانم س. ز رسیدگی خواهد شد.

با شنیدن این جمله، سرش را به زیر انداخت. با دست راستش گلویش را نوازش می‌کرد؛ انگار می‌خواست با نوازش کردن، آن بغض لجباز را بی‌خیال سر باز کردن کند!

با شنیدن صدای قاضی سرش را بالا آورد.

-وکیل متهم قصد نداره بیاد؟

غمگین به منبع صدا زل زد و خواست حرفی بزند که صدای ستوان صداقت مانع شد:

-متهم، وکیل نداره جناب قاضی!

سوگند به لب‌های ستوان خیره شد و با خود گفت: «آیین بگو، بگو چون بی‌گناهه وکیل نداره؛ تو رو خدا بگو»

با نگاه خیره‌ی او سرش را به طرف قاضی برگرداند که چشم‌های منتظرش را دید؛ انگار انتظار می‌کشید که حرف ستوان صداقت از طرف متهم نیز تأیید شود که به این مقصد خود هم رسید.

-درسته! وکیل ندارم.

نگاه تیزش ترس سوگند را بیشتر کرد:

-چرا؟

چشم‌های سیاه سوگند بسته شد. دستش را روی قفسه سینه‌اش گذاشت و زمزمه وار با خود گفت: «چت شده سوگند؟ چرا این قدر ضعیف شدی؟ تو بی‌گناهی، پس دلیلی نداره از چیزی بترسی»

نفس عمیقی کشید:

-بهش نیازی ندارم؛ چون بی‌گناهم.

قاضی با زیرکی پاسخ سوگند را داد:

-گناه‌کار هم نیازی به وکیل نداره؛ چون در هر صورت دستش رو میشه و به سزای عملش می‌رسه.

سوگند که به تازگی شجاعت خود را به دست آورده بود، با خونسردی چشم‌های وحشی قاضی را نشانه گرفت.

همه‌های به پا شده بود دیدنی! همه نظامی بودند و اهل قانون و مقررات؛ ولی انگار قانون در این جلسه جایی نداشت. به نظر می‌رسید زمین مردهای قانون را بلعیده است! همه تردید داشتند، در گناهکار بودن و بی‌گناهی، در محکوم و تبرئه شدن، در اعدام و آزادی و...

صدای «تق» همه را خواباند و بلافاصله صدای همکار قاضی بلند شد:

-خانم س.ز شما ابتدا به اتهام قتل و هم‌چنین فروش و مصرف مواد مخدر دستگیر شدید؛ ولی با تحقیقات مشخص شد که شما در هیچ یک از این موارد، کوچک‌ترین نقشی نداشتید؛ اما به یک باره پاکتی از لباس شما به زمین افتاده که شامل 30 گرم شیشه بوده است. به همین دلیل به دادگاه ارجاع داده شده‌اید. آیا اتهام خود را قبول دارید؟

سوگند محکم پاسخ داد:

-خیر، من اعتراض دارم.

دوباره صدای سرسام آور «تق» بلند شد:

-اعتراض وارد است، بفرمایید.

با دلهره به پرونده اشاره کرد:

-اگر شما پرونده‌ی من رو به دقت مطالعه کرده باشید، دیدید که تمامی نوشته‌ها به نفع و سود بنده نوشته شده؛ پس دلیلی نمی‌بینم که اون همه مدرک رو رها کنید و به اون پاکت بچسبید!

کمی عصبی شده بود.

چهره‌ی قاضی کلافه به نظر می‌رسید:

-متوجه هستم؛ اما محتوای پاکت با تمامی اون مدارک برابری می‌کنه.

بغضش را خورد:

-فکر می‌کردم اون مدارک به شما این اطمینان رو بده که بنده گناهی ندارم.

قاضی سرش را تکان داد:

-درسته؛ اما قبل از دیدن اون پاکت و فیلمش!

قطره‌ی اشکی گونه‌ی سوگند را نشانه گرفت، کم آورده بود.

به ستوان صداقت زل زده بود.

دوباره دهانش به زمزمه باز شد:

-خیلی نامردی، چرا حرفی نمی‌زنی؟ تو که بی‌گناهی من رو با چشم‌های خودت دیدی.

باور کن اون پاکت لعنتی مال من نیست.

ستوان دهان باز کرد؛ اما قاضی مانع صحبت کردن او شد:

-لطفا توضیح رو به پای کسی دیگه‌ای ننویس، من از خودت توضیح می‌خوام.

با اشک رو به او گفت:

-من بی‌گناهم، به برادر زینب قسم که جز بی‌گناهی، گناهی ندارم!

صدای با ابهت قاضی، مانند خنجری قلب سوگند را هدف گرفت:

-ثابت کن.

سوگند به خود اشاره کرد:

-من بچه‌ی شهیدم، هیچ‌وقت نتونستم ببینمش. به من می‌خوره شیشه با خودم این‌ور و اون‌ور ببرم؟

قاضی دست به سینه گفت:

-از کجا معلوم شما فرزند شهید باشی؟! حالا ما در نظر می‌گیریم که شما فرزند یکی از شهدای کشورمون هستی؛ اما این مسئله دلیلی بر پوشاندنِ اتهام شما نیست! به نظر می‌رسید این حرف از طرف سوگند پذیرفته شده.

-در مرحله‌ی تحقیقات همه از من تعریف کردن، با این‌که از این اتفاقات هم هیچ اطلاعی نداشتن. جواب آزمایش هم منفی بود؛ این یعنی این‌که من حتی یک نخ سیگار هم نکشیدم.

قاضی با نفس عمیقی گفت:

-شاید بعد از آزادی می‌خواستی پاکت رو به دست کسی برسونی!

چشم‌هایش را ریز کرد و ادامه داد:

-درست نمیگم؟

سوگند با عصبانیت فریاد کشید:

-نه، درست نمیگید!

دوباره صدای «تق» بلند شد.

-خانم لطفا فریاد نزنید.



متهم با لحن آرام‌تری حرفش را تکرار کرد:

-من بی‌گناهم.

-اما اون پاکت از لباس شما افتاده.

سوگند پوفی کرد و با قاطعیت جواب داد:

-حرفِ شما متین؛ اما اون پاکت مال من نیست.

-زمانی که چیزی از لباسِ شما به زمین می‌افته، یعنی مالِ شماست.

سوگند قرآنی را که بر روی جایگاه قرار داشت، در آغوش کشید:

-به این قرآن قسم که به جز حرف راست، چیزی نگفتم.

قاضی اخم کرد:

-قسمِ شما چیزی رو حل نمی‌کنه.

سوگند به گریه افتاد:

-من بی‌گناهم جناب قاضی.

-دلیل؟

اشک‌هایش را با پشتِ دست پاک کرد:

-چون... چون...

ناگهان جمله‌ی سوگند توسط مردی ادامه پیدا کرد:

-چون خون من تو رگ‌های این دختره؛ چون من پدرشم!

مغز سوگند طاقت شنیدن این جمله را نداشت در نتیجه به روی زمین افتاد و چشمانش را بست.

دوباره هیاهو سکوت را شکست داد. در چشم‌های ستوان صداقت، خانم ملکی و سرگرد سجادی نگرانی موج می‌زد.

به ناگاه هر سه هراسان به طرفش رفتند. سوگند در عرض 10 دقیقه به بیمارستان منتقل شد. سرگرد کلافه به در نگاه کرد و شناسنامه‌اش را از جیب لباسش خارج کرد و آن را به طرف قاضی گرفت.

می‌دانست که این شناسنامه نمی‌تواند به صورت مستقل کمک خاصی به این پرونده بکند؛ اما در صورت نشان دادن آن، با کمی تحقیق و بررسی همه‌ی مشکلات حل می‌شد. قاضی شناسنامه را در دستانش گرفت و کمی با عینکش بازی کرد.

لحظاتی بعد نام مادر سوگند را برای انجام تحقیقات سریع و فوری به یکی از کارکنان داد و از او خواست در عرض چند دقیقه اطلاعات به‌دست آمده را برایش بیاورد. استوار سریعاً نام مورد نظر را از قاضی گرفت و به سرعت از اتاق خارج شد.

وارد اتاق خود شد و کلاهش را روی میز انداخت. روی صندلی نشست و به سرعت نام «مریم افشار» را وارد کرد. 300 نفر به این نام در ایران زندگی می‌کردند که همگی از 40 سال بیشتر سن داشتند. با جستجوی بیشتر، تنها نام 20 نفر بالا آمد که همگی ساکن مشهد بودند\*.

روی اسامی یک به یک کلیک کرد، پانزدهمین اسم را باز کرد؛ آدرس خانه، نام همسر و فرزند، وسیله‌ی نقلیه و... در آن ذکر شده بود.

از تمام آن اطلاعات پرینت گرفت و بعد از برداشتن کلاهش، از اتاق خارج شد. چند دقیقه بعد در توسط یکی از سربازها گشوده شد. استوار به سرعت وارد شد و اطلاعات را

به دست قاضی رساند. نگاهی به برگه انداخت. نام سوگند زمانی به او چشمک می‌زد؛ اما نام همسر، با دیگر اطلاعات هماهنگی نداشت. نام همسر می‌بایست رضا سجادی می‌بود نه علیرضا زمانی!

قاضی با سربلندی برگه را به سرگرد نشان داد:

-نام همسر با نام شما کاملاً متفاوت، پس شما نه همسر خانم افشار هستید و نه پدر سوگند زمانی!

سرگرد لبخندی زد و با کنایه گفت:

-اون قدرها هم که فکرش رو می‌کردم باهوش نیستید جناب قاضی. در این صورت فقط دو حالت وجود داره، یا سوگند نامش رو عوض کرده یا من. که مسلماً بنده این کار رو انجام دادم.

شناسنامه‌ی قدیمی‌اش را به او نشان داد و با انگشت به نام «علیرضا زمانی» اشاره کرد. کاملاً درست بود؛ هم نام مریم افشار در آن وجود داشت و هم عکس داخل آن، به چهره‌ی سرگرد نزدیک بود.

قاضی سرش را تکان داد و بعد از تحویل دادن شناسنامه‌ها، از سرگرد خواهش کرد که در جایگاه خود بنشیند.

صدایی محکم، لبخند را به لبان ستوان صداقت هدیه کرد:

-سوگند زمانی با ارائه‌ی مدارک لازم، از اتهام حمل 30 گرم شیشه تبرئه شده و بی‌گناه اعلام می‌شود؛ همچنین، این پرونده مختومه اعلام شده و به بخش پرونده‌های نامعلوم منتقل می‌شود.

صدای «تق» افراد را به ترکِ جلسه دعوت کرد.

جلسه‌ای که فرزندی را به پدرش رساند و به ستوان صداقت اراده‌ای محکم بخشید!  
 \*منظور از مشهد، تنها خودِ شهرِ مشهد است؛ لطفا شهرهای اطراف آن مانند تربت  
 حیدریه، نیشابور و... را در نظر نگیرید.

\*\*\*

ترجیح داد قبل از رفتن به خانه، سری به سوگند بزند و از حال او خبردار شود. احساس  
 می‌کرد بیش از پیش دل‌باخته‌ی او شده است؛ شاید برای این که متوجه بی‌گناهی او  
 شده بود و می‌توانست با دل و جان به طرفش برود. خوشحال و خرسند بود که دیگر  
 مانعی پیش رویش نیست و همچنین امیدوار بود که بتواند سوگند را به خود هدیه کند!  
 درهای ماشین را به وسیله‌ی دزدگیر باز کرد و سوار شد؛ به امید این که سوگند به هوش  
 آمده باشد، ماشین را روشن کرده و به طرف بیمارستان حرکت کرد.  
 با آرامش رانندگی می‌کرد و لبخند مهمان لب‌هایش شده بود. بی‌اختیار، آهنگ مورد  
 علاقه‌اش را زیر لب زمزمه کرد:

-چه بخوای چه نخوای تو رو به دست میارم

چه بخوای چه نخوای به تو علاقه دارم

خودت رو برسون به دل بی‌قرارم

آخه من تو رو دوست دارم

(آهنگ چه بخوای چه نخوای - بهنام بانی)

تا به خود آمد، در کنار سوگند و روی صندلی نشسته بود. حدود 2 ساعت از انتقالش به بیمارستان می‌گذشت؛ اما او همچنان بی‌هوش بود و از خبرهای اطراف خویش بی‌اطلاع!

خانم افشار نیز در این وضعیت بود و به راحتی در کنار دخترش، بر روی تخت دیگری خوابیده بود. 4 روز از بی‌هوش بودنش می‌گذشت اما انگار او هم قصد نداشت به این زودی‌ها چشمانش را باز کند.

خب حق هم داشت؛ هر کسی جای او بود اگر خبر اعدام دخترش را می‌شنید، به این حال و روز می‌افتاد.

با صدای ضعیف سوگند، از جا پرید:

-ستوان!؟-

به دستان لرزان سوگند خیره شد.

-به هوش اومدید خانم زمانی؟ حالتون خوبه؟-

سوگند بی‌توجه به سوالات ستوان صداقت، با گریه پرسید:

-احساس کردم یکی خودش رو پدر من معرفی کرد. حقیقت داره یا خواب دیدم؟-

ستوان لبخند دلنشینی زد و با آرامش از اتاق خارج شد.

سوگند با اشک به رفتنش خیره شد و خواست اعتراض کند که قامتِ رعنايِ سرگرد این اجازه را از او گرفت. گریه‌اش را از سر گرفت و به پدرش نگاهی انداخت. باورش نمی‌شد بتواند پدرش را در 25 سالگی ملاقات کند. پدری که هیچ‌وقت نبود، پدری که حتی یک خاطره هم از خود برای سوگند به جا نگذاشته بود!

اشک‌هایش را با پشت دست پاک کرد و زمزمه‌وار بارها نام پدرش را به زبان آورد.  
«علیرضا... علیرضا؛ پدر من!»!

با کلمه‌ای که ناگهان از دهانش خارج شد، به هق‌هق افتاد.

-بابا؟

شنید: جان بابا؟

اشک‌های ریز و درشت، صورت سرگرد را نشانه رفت. کنار دخترکش نشست و اشک او را پاک کرد.

دوباره هق زد:

-بابا برام حرف بزن، بذار باور کنم اینجایی. می‌خوام باور کنم یتیم نیستم.

سرگرد اما مانند کسانی بود که به یک‌باره، قدرت تکلم خود را از دست داده‌اند.

دوباره دهان سوگند باز شد:

-توی دادگاه چه اتفاقی افتاد؟ تبرئه شدم؟

سرگرد با لبخند سری تکان داد و زمزمه کرد:

-آره دخترم.

متعجب، دهانش را به وسیله‌ی دستانش پنهان کرد:

-آخه چه‌طور ممکنه؟

سرگرد پیشانی دخترش را بوسید.

-خدا هیچ‌وقت بنده‌هاش رو تنها نمی‌ذاره.

سوگند آرام خندید و سر پدرش را در آغوش گرفت.  
-خیلی خوشحالم که پیشمی بابایی.

\*\*\*

صبح روز بعد، مریم و سوگند را با کمی توصیه مرخص کردند؛ سرگرد هم به اصرار دخترش آن‌ها را همراهی کرد.

اتاقی برای استراحت چند ساعته‌ی مریم آماده شد.

علیرضا با این شرط که مریم را از خواب شیرین بیدار نکند، وارد اتاق شد و با لبخند دستش را روی دستان مریم گذاشت که ناگهان زیر دستش خالی شد.

با تعجب به چشم‌های باز مریم خیره شد.

-تو که بیداری!

مریم با خشم جواب داد:

-فکر نکن چون توی بیمارستان باهات خوب رفتار کردم و آبروت رو خریدم، کر و لالم!

متعجب شد.

-چرا با من این‌طوری حرف می‌زنی؟!

ابروهای مریم در هم شد.

-پس باید چه‌طوری حرف بزنم؟

علیرضا دستان مریم را گرفت.

-عزیزم، من شوهرتم.

مریم همان طور که تقلا می کرد دستانش را از حصار دستان علیرضا خارج کند، گفت:

-نه من عزیز توام، نه تو شوهر من!

از جا بلند شد و با کلافگی موهای جو گندمی اش را به هم ریخت.

-چرا این موضوع رو انکار می کنی؟

مریم بی حال پاسخ داد:

-چون شوهر من نیستی.

علیرضا آرام شده بود، نفس عمیقی کشید و لبه ی تخت نشست:

-و اگه بودم؟!

مریم شانه ای بالا انداخت.

-اون دیگه مشکل خودته.

علیرضا آرام خندید.

-هنوز هم مثل قدیم لجبازی!

با اخم مریم، خنده اش را خورد.

-چی کار کنم که باور کنی همسرتم؟

مریم سرش را تکان داد.

-لازم نیست کاری بکنی، چون نیستی.

علیرضا دستی به تهریش نه چندان بلندش کشید.



-جدی گفتم.

مریم پوفی کرد و با حرص گفت:

-مدرک بیار.

در عرض چند ثانیه، شناسنامه‌ی قدیمی در مقابل چشمان مریم ظاهر شد.

مریم اما بدون این‌که تلاشی برای گرفتنش بکند، پرسید:

-این چیه؟

علیرضا نفس عمیقی کشید:

-شناسنامه‌ست دیگه مریم. شناسنامه‌ی من یعنی علیرضا زمانی!

-از کجا معلوم که این شناسنامه مال خودت باشه؟

علیرضا سرش را کج کرده و با اخم گفت:

-باور نمی‌کنی؟

کلمه‌ای که به «نچ» شباهت داشت، از دهان مریم خارج شد.

شناسنامه در جیب علیرضا قرار گرفت.

-باشه باور نکن؛ اما به همین زودی بهت ثابت میشه. فردا هم میام دنبال سوگند که برای آزمایش DNA ببرمش آزمایشگاه. وقتی جواب مثبت حاضر شد، می‌فهمی که هم

شما عزیز منی، هم من شوهرتم و هم اون دختر، بچه‌ی منه!

صدای بسته‌شدن در که خبر از خروج علیرضا می‌داد، بدن مریم را لرزاند.

ناراحت به در بسته شده نگاه کرد. نتوانست اشک نریزد، در نتیجه پتو را روی خودش کشید و او را در اشک شوق خود سهیم دانست.

صدای سوگند، قدرت حرکت را از پاهای علیرضا گرفت.

-کجا بابایی؟

دستان دخترش را بوسید و دروغی سر هم کرد.

-باید برم کلانتری یکم کار دارم. فردا صبح هم آماده باش که ساعت 9 میام دنبالت.

با ترس از پدرش پرسید:

-چیزی شده؟

علیرضا با شوخی جوا بی به او داد.

-نه دخترم، فقط باید یه حالی از آزمایشگاه بگیریم.

سوگند که متوجه موضوع شده بود، با خنده سری تکان داد و بدون چون و چرا سخن پدرش را اطاعت کرد.

-حتما بابا.

علیرضا دلیلی برای بی‌اعتنایی مریم به خود پیدا نمی‌کرد.

شاید دیگر نمی‌خواست او را ببیند، شاید در این 26 سال دوری، او را از یاد برده بود و دیگر قلبی نداشت که بودن علیرضا را طلب کند. به امید این که بتواند مریم را راضی به زندگی دوباره کند، چشمانش را بست و آن‌ها را به خوابی کوتاه دعوت کرد.

\*\*\*

همان‌طور که شالش را روی سرش مرتب می‌کرد به طرف پدرش رفت.

-برای آزمایش DNA باید ناشتا باشیم؟ آخه من صبحانه خوردم!

علیرضا به یقه‌ی لباس سرمه‌ای رنگش دستی کشید و گفت:

-نه دخترم، آزمایش‌های ژنتیکی نیازی به ناشتا بودن نداره.

سوگند که از شنیدن این حرف خوشحال شده بود، دستش را به دست پدرش سپرد و با او همراه شد.

مریم پنهانی به آن‌ها نگاه کرده و زیر لبی خدا را شکر می‌کرد. نمی‌دانست این 26 سال را چه‌گونه تحمل کرده! می‌ترسید از آینده‌ای که علیرضا هم در آن سهم خواهد داشت. هزاران سوال در ذهنش جا خوش کرده بود.

این که علیرضا هنوز او را دوست دارد یا فقط به خاطر عذاب وجدان و مسئولیت، خود را نشان داده؟

چرا رفت و چرا برگشت؟

در این 26 سال چه کار می‌کرد؟

طی این سال‌ها، برای ازدواج با کسی پیش‌قدم نشده بود؟

همه‌ی این سوالات باعث می‌شد تا مریم از علیرضا به شدت دوری کند و او را به عنوان همسر خود قبول نداشته باشد. بالاخره دست از کلنجار رفتن با خود برداشت، دستی به دیوار کشید و با نفس عمیقی به طرف آشپزخانه رفت.

\*\*\*

وارد خیابان احمدآباد شد و به سختی در نزدیکی آزمایشگاه جای پارکی پیدا و ماشین خود را متوقف کرد.

سوگند همان طور که پیاده می‌شد، به ماشین های اطرافش نگاهی انداخت و گفت:  
-باید با تاکسی می‌اومدیم.

علیرضا با خنده دزدگیر ماشین را فشار داد:

-آره دخترم، کار اشتباهی کردیم!

دست دخترش را گرفت و با نگاهی به بیمارستان روبه‌روی آزمایشگاه، به طرف مقصد خود رفت. بخش پذیرش شلوغ نبود و می‌توانستند در عرض 1 ساعت کار خود را انجام دهند. بعد از گذشت 10 دقیقه نوبت به آن‌ها رسید.

-سلام، خسته نباشید.

-سلام و ممنونم، نوع تست؟!

با تعجب پاسخ داد:

-تست پدری!

پاسخ‌دهنده سری تکان داد و بعد از دادن دو شماره به علیرضا، گفت:

-تشریف ببرید بشینید، هر وقت نوبت شما شد صداتون می‌کنم.

روی دو صندلی متصل به هم نشستند. علیرضا با لبخند یکی از شماره‌ها را به دست دخترش داد. نوبت هر دو شماره‌ی 57 بود. سوگند به شماره‌ها نگاهی انداخت و آن را به شدت در دستان خود زندانی کرد.

همه جا تمیز بود و به شدت برق می‌زد. محیط آزمایشگاه سفید خاکستری بود و آرامش خاصی را به کارکنان و متقاضیان آزمایش، هدیه می‌کرد.

دقایقی گذشت که ناگهان صدایی بلند شد.

-شماره‌ی 57، به اتاق 3

علیرضا سریع بخش زنانه را به سوگند نشان داد و طرف بخش مردانه رفت. سوگند هم با اضطراب سرش را تکان داد و از جا بلند شد؛ به سمت بخش زنانه رفت و به اتاق 3 پناه برد.

هنوز روی صندلی ننشسته بود که صدای پرستار را شنید:

-حساسیت که نداری؟

با قاطعیت پاسخ داد:

-خیر، مشکلی ندارم.

در عرض یک دقیقه، مقداری خون از رگ او خارج کرد و تکه‌ی کوچک پنبه را به روی محل نمونه‌گیری گذاشت و کمی فشار داد. سوگند هم بعد از تشکر کردن از پرستار، آستین مانتوی خود را پایین کشید و از اتاق خارج شد.

بعد از دقایقی سوار ماشین شدند. سوگند با کمی درد محل نمونه‌گیری را فشرد که صدای نگران علیرضا به گوشش رسید:

-دخترم، خوبی؟

لبخند دندان‌نمایی زد و با مهربانی پاسخ داد:

-خوبم، نگران نباشید.

علیرضا سرش را تکان داد و سریعاً ماشین را به حرکت درآورد. از میان شلوغی خیابان و چراغ قرمزهای رو مخ برو که گذشتند، زبان سوگند باز شد:

-بابایی؟

علیرضا همان طور که به جلو خیره شده بود پاسخ داد:

-جانم؟

با دودلی نگاهی به پدرش انداخت.

-میگم شاید من دختر شما نباشم!

لبخند علیرضا ناپدید شد.

-یعنی چی دخترم؟

با بغض به صندلی تکیه داد:

-یعنی همین دیگه، شاید من از یکی دیگه باشم. شاید شما پدر من نباشید.

علیرضا بی اختیار سرعتش را کم کرد.

-نکنه تو به مادرت...

سوگند حرف او را ناتمام گذاشت:

-نه نه، منظورم این نبود. منظورم این بود که شاید دختر شما یکی دیگه باشه. معنی

حرف من این نبود که شاید مامان با مردی...

حجب و حیا قدرت گفتن ادامه‌ی سخنش را از او گرفت.

علیرضا به افکار دخترش لبخندی زد و دستش را گرفت:

-اون دو تا چشم سیاهت همه چی رو برملا می‌کنن؛ این دو تا الماس فقط می‌تونن مختص به دختر من باشن.

سوگند که از شنیدن این حرف خوشحال شده بود، با خنده دستش را از حصار دست پدرش خارج کرد و به مردم خیره شد. درختان سبز به طول و عرض خود می‌نازیدند و ماشین‌ها به آن‌ها دهان کجی می‌کردند.

حس خو بی‌تمام وجودش را احاطه کرده بود، حس امنیت!

حسی که باعث و بانیش افرادی بودند که در کنار پدرش به مردم خدمت می‌کردند و خوشبختی را با دو دست خود به دیگران هدیه می‌دادند.

همان‌طور به ساختمان‌ها و درختان خیره شده بود که با شنیدن صدای لرزان علیرضا سرش را برگرداند.

-سوگند، مادرت تو این چند سال با کسی ازدواج نکرد که بعداً به هر دلیلی از هم جدا بشن؟

سوگند با اخم سرش را تکان داد و لبش را غنچه کرد:

-نه، تا اون جایی که من می‌دونم به جز شما کسی تو زندگیش نبوده و نیست.

لبخند علیرضا با شنیدن ادامه‌ی حرف سوگند، پهن‌تر شد.

-و ان‌شاءالله نخواهد بود.

با انگشت اشاره‌اش به چانه‌ی سوگند ضربه‌ای زد و با شیطنت گفت:

-خوب بلدی دلبری کنی‌ها شیطون بابا.

بلند خندید و گونه‌ی پدرش را نشانه گرفت.

-این هم یه دستمزد تپل‌میل برای بابایی گلم.

و دوباره صدای خنده‌هایشان به گوش آسمان رسید.

زمزمه‌ای بس کوتاه و آرامِ علیرضا از میان آدمیان عبور کرد و به خدا رسید:

-خدایا شکرت!

بعد از رساندن سوگند به خانه، کلانتری را مقصد خود قرار داد. صبح علی‌الطولوع با او تماس گرفته بودند و از وجود یک پرونده مشکوک که مربوط به مزاحمت‌های طولانی بود، مطلع‌اش کرده بودند. پرونده‌ی جالبی به نظر می‌رسید و همین موضوع باعث می‌شد که برای رسیدن به کلانتری اشتیاق زیادی داشته باشد. نزدیک به 30 سال در این حرفه بود؛ ولی هنوز هم زمانی که اسم پرونده‌های مختلف به میان می‌آمد، قلبش از شدت هیجان مانند گنجشک کوچکی که بعد از مدت‌ها غذایی پیدا کرده بود، می‌زد! پرونده را در عرض یک ساعت مطالعه کرد.

مزاحمت‌های طولانی یک مرد که سر و وضع مناسبی هم ندارد؛ آن هم در نزدیکی کلانتری!

واقعا برایش عجیب بود که پرسنل کلانتری تا به حال به او مشکوک نشده و دستگیرش نکرده بودند. حدس می‌زد که این پرونده به پرونده‌ی قاچاق مواد توسط گروه P. F مرتبط باشد، به همین خاطر نمی‌توانست به همین راحتی از آن عبور کند و نادیده‌اش بگیرد.

صدای ستوان صداقت او را از حال و هوای خویش خارج کرد.

-با بنده امری داشتید سرگرد؟

پرونده را به طرفش گرفت.



-مطالعه کن و اقدامات لازم رو به نحو احسن انجام بده.

صداقت پرونده را با جدیت از سرگرد گرفت و سریع از اتاق خارج شد. جمله‌ی سرگرد در ذهنش اِکو شد، «مطالعه کن و اقدامات لازم رو به نحو احسن انجام بده».

نتوانست خود را کنترل کند و پرونده را باز کرد. قطور بود و سنگین؛ اما این دلیل نمی‌شد حل‌نشدنی باشد. اولین شکایت را تا نیمه خواند. قضیه شک‌برانگیز بود، داشت به این موضوع یقین پیدا می‌کرد که شاید کاسه‌ای زیر نیم کاسه باشد! امکان نداشت به خاطر موضوع ساده‌ای، این همه شکایت مطرح شود و همچنین نباید کلانتری را زیر نظر می‌گرفت.

با زمزمه‌ی «این هم یک هدفِ سنگیِ دیگه» وارد اتاق خود شد. پرونده را روی میز انداخت و صندلی را برای نشستن انتخاب کرد. پرونده را باز کرد و دستش را تکیه‌گاهِ پیشانی‌اش کرد.

نمی‌توانست تمرکز کند، روحش در آسمان سیر می‌کرد و جسمش در این اتاق حبس شده بود. با کلافگی دستی به صورت شش تیغه‌اش کشید و نگاهی به فنجان چای انداخت. جرعه‌ای نوشید؛ اما سریع فنجان را روی میز گذاشت.

-آه، این هم که یخ کرده!

به صندلی تکیه داد و چشمانش را بست. ذهنش درگیر اتفاقات اخیر بود و قلبش در دام سوگند اسیر!

با صدای باز و بسته شدن در و بلافاصله بلند شدن صدای مهدی، چشمانش را باز کرد و به حالت اولیه‌اش برگشت.

-باز چرا پکری؟

آیین بی‌توجه به سوال او، با حرص گفت:

-صددفعه بهت گفتم وقتی می‌خوای بیای تو اتاق من، در بزن برادر... در!

مهدی خندید و خود را روی صندلی انداخت:

-بابا اتاق من و تو نداره که!

آیین آهی کشید و دوباره به پرونده خیره شد.

مهدی کلاهش را از روی سرش برداشت، سرش را خاراند و پرسید:

-این چیه؟

به چشمانش خیره شد، جدی بود.

-یک پرونده در مورد مزاحمت‌های طولانی.

مهدی نیشخندی زد.

-خب این که کاری نداره، دستور دستگیر کردنش رو بده.

بعد از جایش بلند شد و ادامه داد:

-اصلا می‌خوای خودم برم به خدمتش برسم؟!

آیین عجول پاسخ داد:

-نه نه بشین، لازم نکرده.

مهدی اخم کرد:

-آخه چرا؟

لب پایینی‌اش را به دندان گرفت:

-این یکی فرق داره!

متعجب پرسید:

-یعنی چی؟

ستوان صداقت پرونده‌ی سبزرنگ را به شدت بست و دستانش را به هم گره زد:

-این پرونده به یک مزاحمت طولانی به مدت نزدیک به یک ماه مربوط میشه. یک مرد با وضع نامناسبی مدت‌ها اطراف کلانتری پرسه می‌زده. دنبال چی بوده رو نمی‌دونم؛ اما این رو خوب می‌دونم که جاسوسه. اون هم جاسوس سودابه! دست به سینه به آیین خیره شد.

-این فقط یک احتمالیه. به همه چیز به چشم حقیقت نگاه نکن آیین.

آیین با نفسی عمیق دستی به گردنش کشید:

-اگه تو هم کمی به اتفاقات این چند روز فکر کنی، متوجه میشی این قضیه حقیقتیه نه احتمال!

انگار حرف او را قبول کرده بود، پا روی پا انداخت.

-خب الان می‌خوای چی کار کنی؟ می‌خوای دستور دستگیر کردنش رو بدی؟

عصبی گفت: نه مهدی، قبلا هم گفتم، دستگیر کردن به درد ما نمی‌خوره. تا 24 ساعت آینده همه چیز رو راست و ریست می‌کنم. باید تحت نظر باشه.

مهدی آرام خندید.

-پس این پرونده هم تموم شد.

آیین با جدّیت حرف مهدی را تکذیب کرد:

-نه! باید بقیه‌ی شکایت‌ها رو هم بخونم. ممکنه توی یک شکایت یه چیزی نوشته باشه که بتونه ما رو به گروه P. F نزدیک‌تر کنه.

مهدی ریلکس به صندلی تکیه داد.

-خب پس بخون.

آیین موهای سیاهش را به هم ریخت.

-نمی‌تونم، تمرکز ندارم. ذهنم درگیره!

مهدی در جوابش با آرامش پرسید:

-میگی چت شده یا باز هم می‌خوای انکارش کنی؟

آیین آرام خندید و از جا بلند شد. دست به جیب، پشت به مهدی ایستاد. هنوز خنده‌اش قطع نشده بود. به یک‌باره به طرف دوستش برگشت و با صدایی که با رگه‌های خنده همراه بود گفت:

-مهدی، من عاشق شدم!

مهدی هم به خنده افتاد:

-می‌دونستم. از اون ضایع‌کاری‌ها معلوم بود. حالا نمی‌خوای بگی عاشق کی شدی؟

با تعجب جواب داد:

-تو که خودت می‌دونی!

مهدی به آیین نزدیک‌تر شد و آرام به شانه‌اش زد:

-می‌دونم؛ اما شنیدن اسم معشوق از زبان عاشق خالی از لطف نیست!

خجالت زده سرش را پایین انداخت:

-خانم زمانی.

مهدی خندید و سرش را پایین آورد تا صورتش در ده سانتی‌متری صورت آیین قرار گیرد.

-خانم زمانی یا سوگند؟!

معترض او را پس زد:

-برو خودت رو جمع کن.

هم‌زمان با قهقهه‌های مهدی، روی صندلی نشست و خود را غرق در پرونده نشان داد.

مهدی همان‌طور که می‌خندید، پرسید:

-یعنی الان گم شم دیگه؟

با جدیتی ساختگی پاسخ داد:

-دقیقا!

مهدی هم کلاهش را روی سرش تنظیم کرد.

-باشه جناب ستوان، به هم می‌رسیم.

هم‌زمان با بسته شدن در، صدای خنده‌ی آیین هم بلند شد. با زمزمه‌ی «دیوانه» پرونده

را بست و جلوی دهانش را گرفت تا صدای خنده‌اش به بیرون درز نکند.

\*\*\*

نگاهی به ساعت نقره‌اش انداخت و دهانش را باز کرد تا کسی را صدا بزند؛ اما سربازی بدون در زدن، وارد اتاق شد و با حمله‌ور شدن به طرف فنجان چای، اجازه‌ی این کار را از او گرفت.

آیین کف یکی از دستانش را روی میز گذاشت، در عین عصبانیت، آرام بود:

-چرا در نزدی سرباز؟

سرباز با هول و ولا پاسخ داد:

-ببخشید، راستش... راستش حواسم نبود.

نفس عمیقی کشید و با بی‌خیالی خطاب به سرباز دست و پا چلفتی کلانتری گفت:

-خیله خب، فنجان چای رو بردار و برو.

سرباز احترام گذاشت و با زمزمه‌ی «بله چشم» فنجان را برداشت و سریعاً از اتاق خارج شد. آیین هم با جدیت تلفن را برداشت و شماره‌ی بخش زنان را گرفت، بعد از چند ثانیه صدای ستوان ملکی را شنید:

-بله قربان، امرتون؟

به صندلی تکیه داد و تلفن را به گوش خود چسباند.

-بیا به اتاقم، کارت دارم.

ستوان ملکی با نفس عمیقی پاسخ مافوقش را داد:

-بله چشم، تا چند دقیقه دیگه خدمتتون می‌رسم.

ستوان صداقت هم با جمله‌ای کوتاه، تماس را قطع کرد:

-بسیار خوب، فقط سریع‌تر!

به پرونده‌ی سبزرنگ خیره شد و لبخندی زد. با به یاد آوردن کارها و رفتارهای مهدی، آرام خندید و سعی کرد تمام حواسش را به پنج شکایت باقی مانده بدهد.

با شنیدن صدای کفش‌های مشکی ستوان ملکی، سرش را بالا آورد.

-با بنده کاری داشتید قربان؟

دست به سینه به صندلی تکیه داد.

-یکی از افراد پرسنل رو برای زیر نظر گرفتن سطحی اون جاسوس بفرست و از نوع گوشیش مطمئن شو. فقط سریع، تا شب کارتون رو انجام بدید.

ملکی احترام گذاشت.

-اوامر شما مطاع قربان!

نُچی کرد و با زمزمه‌ی «هنوز یه جای کار می‌لنگه» دوباره تلفن سیاه‌رنگ روی میزش را برداشت. بعد از چند ثانیه صدای خواب آلود مهدی به گوشش رسید.

-بله؟

آرام خندید و با بی‌خیالی گفت:

-باز هم که خواب بودی. پاشو بیا این‌جا یه کار مهمی باهات دارم!

دوباره خمیازه‌ای کشید:

-همین‌جوری بگو

آیین جدی شد و با صدای بلندی مهدی را مواخذه کرد:

-همه چی رو به شوخی بگیر مهدی، شغل ما سر تا سر جدیته! پاشو بیا این جا.

تماس از طرف مهدی قطع شد. انگار از حالت خواب آلودگی خارج شده و ترجیح داده بود جدی باشد و وظایف اصلی خود را انجام دهد.

هنوز یک دقیقه نشده بود که صدای چکمه هایش بلند شد.

-در خدمتم قربان!

آیین با تعجب، احسنت آرامی به این جدیت گفت و ادامه داد:

-سریعاً یک دستگاہ شنود به همراه رادار برام جور کن.

مهدی با تعجب لبش را به وسیله انگشتان شصت و اشاره اش لمس کرد:

-چیزی شده؟

آیین دستانش را به هم گره زد.

-حتماً باید چیزی بشه که شنود و رادار بخوام؟!

کلاهش را از روی سرش برداشت و دستی به موهای کم پشتش کشید.

-نه ولی یه جوری گفتی شنود و رادار می خوام که انگار از همه چی مطمئن!

آیین از روی صندلی بلند شد و سرش را به معنای «نه» تکان داد:

-مطمئنم نیستم؛ اما می خوام اگه گوشیش ساده بود، همه چی آماده باشه.

مهدی که کاملاً قانع شده بود، با گفتن جمله ای اتاق دوستش را ترک کرد.

-بسیار خب، 2-3 ساعته حلش می کنم.



ساعت از هشت شب گذشته بود و آسمان دل از روشنی کنده بود.

ستوان صادقی با احتیاط پشت درخت کاجی پنهان شد. به جلو نگاهی انداخت و بعد از آنالیز کردن وضعیت مظنون، آرام به طرف درخت جلویی رفت و پشت آن پناه گرفت. فضا آرام بود و تنها صدایی که زینت‌بخش این سکوت می‌شد، صدای جیرجیرک‌ها بود. ستوان صادقی نگاهی به جاسوس انداخت و با تنگ کردن چشم‌هایش، سعی کرد بر روی فرد مقابل متمرکز شود.

جاسوس گوشی ساده‌اش را درآورد و با نگاهی، آن را به کمی آن طرف‌تر پرت کرد. زمزمه‌ی آرام ستوان گوش‌های درخت را نوازش کرد:

-ای به خشکی شانس!

ساده بودن گوشی او، مشکل خاصی را برای پرسنل کلانتری به وجود آورده بود. اگر گوشی او هوشمند بود می‌توانستند از طریق هک، همه چیز را شنود کنند و ببینند؛ اما برای گوشی ساده، تنها یک راه وجود داشت، آن هم رادار و شنود! که البته مشخص نبود این دستگاه می‌تواند گوشی جاسوس را تحت تأثیر قرار دهد یا خیر؟

دست راستش را تکیه‌گاه خود کرد و از جا بلند شد! همان‌طور که به عقب نگاه می‌کرد، بدون این‌که صدایی ایجاد کند به کلانتری وارد شد و سراسیمه به دنبال خانم ملکی رفت. به این طرف و آن طرف سرک می‌کشید که صدایی به گوشش رسید:

-کجا میری صادقی؟

با تعجب به سمت صدا برگشت و با دیدن ستوان ملکی احترام گذاشت.

-هیچ‌جا قربان، دنبال شما می‌گشتم.

ملکی با غرور سرش را تکان داد، چادرش را به خودش نزدیک‌تر کرد و پرسید:

-خب، چی شد؟ تونستی کاری از پیش ببری؟

صادقی به نشانه‌ی احترام با پنجه‌ی پا کمی بالا رفت و دوباره به حالت اولیه‌اش برگشت.

-بله قربان.

ملکی دست به سینه، ابرویی بالا انداخت.

-خب، نتیجه؟

صادقی با جدّیت پاسخ داد:

-گوشی مورد نظر ساده بود.

سرش را به نشانه‌ی تفهیم تکان داد و گارد رفتن گرفت.

-بسیار خب، تو همین‌جا منتظر بمون تا دستور بعدی رو به اطلاعات برسونم.

صادقی احترام گذاشت و به کناری رفت. ستوان ملکی هم با دیدن وضعیت او، لبخندی زد و به طرف اتاق ستوان صداقت رفت.

همان‌طور که با صلابت، کفش‌های سیاهش را با کاشی‌های کلانتری آشنا می‌کرد، به چادرش بوسه‌ای زد و بعد از در زدن وارد اتاق ستوان شد.

ستوان صداقت نگاهش را از کتاب شعر گرفته و به خانم ملکی خیره شد.

-چیزی شده ملکی؟

لبخندی زد.

-براتون از اون جاسوس خبر آوردم.

آیین خود را به میز نزدیک‌تر کرد:

-می‌شنوم!

ملکی با آرامش خاصی گفت:

-گوشی فرد مورد نظر ساده بود قربان.

ستوان صداقت نفس عمیقی کشید:

-بسیار عالی، شما کسی رو که برای مراقب از جاسوس انتخاب کرده بودی رو دوباره به اون جا بفرست. آخر شب هم دستگاه رو از ستوان سلیمانی تحویل بگیر.

ملکی احترام گذاشت و با گفتن جمله‌ی کوتاه «اطاعت میشه» از اتاق خارج شد.

بعد از رفتن ملکی، به کتاب شعر خیره شد.

با دیدن شعر زیبایی، لبخندی زد و بی‌اختیار و زمزمه‌وار شروع به خواندن کرد:

-من بی‌مایه که باشم که خریدار تو باشم

حیف باشد که تو یار من و من یار تو باشم

تو مگر سایه‌ی لطفی به سر وقت من آری

که من آن مایه ندارم که به مقدار تو باشم

خویشتن بر تو نبندم که من از خود نپسندم

که تو هرگز گل من باشی و من خار تو باشم

(شعری از حضرت سعدی)

\*\*\*

با احتیاط پشت درخت زانو زد، کلاهش را با دقت تنظیم کرد و دستانش را روی درخت گذاشت. با اخم نگاهی به جاسوس انداخت. صدای خروپفش از این فاصله‌ی چهارمتری هم شنیده می‌شد. با نگاهی به جیب او، سرش را با اطمینان تکان داد و پاکت چسبی را از جیب لباس سبز تیره‌اش درآورد. دستگاه داخل آن را در قاب چشمانش زندانی کرد و به آرامی جلو رفت.

پاکت را روی زمین گذاشت و با دقت، بدون این که جاسوس را متوجه خود کند، گوشی را از جیب او خارج کرد. قاب پشت آن را از خود گوشی جدا کرد و باتری را از روی آن برداشت. دستگاه را به آرامی و بدون آن که به آن فشار وارد کند، از پاکت خارج کرد.

با فوتی که کرد، گرد و خاک از گوشی رخت بربست، دستگاه کوچک را کمی بالاتر از سیم کارت قرار داد. قاب گوشی را گذاشت و با قراردادن گوشی در جای اولیه‌اش، با سرعت به کلانتری برگشت.

\*\*\*

کلاهش را از روی صندلی همراه برداشت و روی سرش گذاشت، سریعاً از ماشین پیاده شد. به محض ورود به کلانتری، صدای مال‌باختگان و شاکی‌ها در گوش‌هایش حبس شد.

-قرار نیست کسی به داد من برسه؟ بابا من از این مال مردم‌خور شکایت دارم.

فردی با صاحب آن صدا دست به یقه شد.

-ادب داشته باش، اونی که شکایت داره منم نه تو!

مال‌باخته دست‌های طرف مقابلش را به شدت پس زد:

-خیلی ببخشید... اونی که ده میلیون از مال مردم رو نوش جان کرده، شمایی نه من!

ستوان صداقت که با شنیدن این حرف‌ها عصبی شده بود، با اخم به طرف آن‌ها رفت:

-چه خبرتونه؟ خجالت بکشید.

یکی از آن دونفر با صدای نسبتاً بلندی گفت:

-جناب سروان، شما به داد من برس. این مال مردم‌خور ده میلیون از پول من و چند نفر دیگه رو خورده و یه آب هم روش!

طرف مقابل اعتراض کرد:

-مال مردم‌خور خودتی و! ...

ستوان کلام او را قطع کرد:

-اولاً من سروان نیستم و ستوانم. ثانیاً احترام خودتون رو نگه دارید، اینجا قانون داره آقایون.

و بلافاصله کسی را صدا زد:

-سرباز شهیدی؟

بعد از چند ثانیه سرباز روبه‌روی ستوان قرار گرفت.

-بله قربان؟

ستوان صداقت به آن دو اشاره کرد:

-این دو تا رو می‌بری خدمت سروان رشادت؛ اگر هم صدایی ازشون شنیدی، مستقیم بازداشتگاه!

و بلافاصله بدون آن که منتظر پاسخ سرباز و عکس‌العمل شاکی‌ها باشد، از پله‌ها بالا رفت.

وارد اتاق شد و با نگاهی به ساعتش که هشت صبح را نشان می‌داد، روی صندلی نشست و کلاهش را روی میز گذاشت. با اخم پرونده‌ی صورتی‌رنگی را باز کرد و خود را غرق در آن نشان داد؛ اما خود خوب می‌دانست که در خیال سوگند است نه در اعماق این جملات!

با ورود مهدی و شنیدن صدای او، به تندی پرونده را بست.

-به به، صبح عالی به‌خیر جناب صداقت. دیر کردی رفیق!

بدون آن که به حرف مهدی توجه کند گفت:

-باز هم که بدون در زدن وارد اتاق شدی!

مهدی پوفی کرد:

-من یاد نمی‌گیرم؛ چون اصلاً بلد نیستم ادای بچه مثبت‌ها رو دربیارم، پس الکی خودت رو خسته نکن.

دست به سینه به مهدی خیره شد:

-در زدن بچه مثبت‌بازی نیست، بلکه نشون‌دهنده‌ی ادبه!

مهدی یکی از ابروهایش را بالا انداخت که آیین ادامه داد:

-خب، بی‌خیال. چی‌کارم داشتی؟

خندید:

-نترس، نیومدم حرصت بدم. اومدم ببرمت.

آیین با تعجب پرسید:

-کجا؟!

مهدی با این جمله‌ی کوتاه، بی‌رحمی خود را به رخ کشید:

-پیش پدر زنت!

آیین با خنده از جا بلند شد؛ ولی کمی بعد با جدیت گفت:

-جوابم رو درست و حسابی بده مهدی.

مهدی هم لبخند دندان‌نمایی زد:

-خب درست و حسابی دادم دیگه، سرگرد ازت گزارش کار می‌خواد.

آیین با سرعت برگه‌هایی را که از قبل آماده کرده بود، برداشت و به همراه مهدی از اتاق خارج شد.

مهدی همان‌طور که پشت سر آیین راه می‌رفت، پرسید:

-یه سوال، تو چرا به جای این‌که جاسوس رو دستگیر کنی، توی گوشیش رادار و شنود نصب کردی؟

ستوان صداقت هم نفس عمیقی کشید و پاسخ داد:

-دستگیر کردن جاسوس سودابه یک کار خطرناکه. از کجا معلوم زمانی که ما اون رو به مرکز اصلی بفرستیم، دهنش رو باز نکنه و همه چیز رو لو نده؟ دستور نصب رادار و شنود رو دادم که بتونیم ازش بهترین استفاده رو بکنیم.

مهدی هم سرش را تکان داد و با زمزمه «حق با توئه، قبول می‌کنم»، در اتاق جلسه را به روی او باز کرد.

\*\*\*

سرگرد درگیر پرونده‌های مربوط به ایجاد مزاحمت برای نوامیس بود که صدای در بلند شد. چشمانش را از پرونده گرفت و با لبخند کم‌رنگی به صندلی تکیه داد.

-بیا تو!

با باز شدن در، سروان رشادت وارد شد و احترام گذاشت. همان‌طور که یکی از دست‌هایش روی دستگیره‌ی در بود، با آرامش گفت:

-قربان، بخش اطلاعات باهاتون کار دارن.

از جا بلند شد:

-اتفاقی افتاده؟

سروان رشادت سرش را تکان داد:

-ظاهراً که بله!

سرگرد هم سری تکان داد و با زمزمه‌ی «بسیارخب»، از کنار سروان رشادت رد شد. بعد از حدود پنج دقیقه روبه‌روی درِ مات بخش اطلاعات ایستاده بود. به سمت دستگاه کوچکی رفت و انگشت اشاره‌ی خود را روی صفحه آن گذاشت. صفحه‌ی مانیتور سبز شد و با تک‌بوقی، درِ مات را به روی سرگرد باز کرد.

فضای بخش، مات و خاکستری بود. مانیتورهای بزرگ در جای جای آن دیده می‌شد و 4-5 نقشه هم در تابلوی مخصوصی نصب شده بود. با ورود او، همه از جا بلند شدند و آرام سلام کردند. بعد از چند ثانیه ستوان کیمیا کامران، همان‌طور که چادرش را مرتب می‌کرد به طرف سرگرد آمد و بلافاصله احترام گذاشت.



-خیلی خوش آمدید قربان.

سرگرد لبخندی زد و با مهربانی گفت:

-ممنونم دخترم، من هم سمتِ جدید رو بهت تبریک میگم. امیدوارم خوش بدرخشی.

ستوان با خوشحالی سرش را پایین انداخت.

-ممنونم قربان، روسفیدتون می‌کنم.

بعد سریع سرگرد را به سمت مانیتور بخش مدیریت راهنمایی کرد.

مانیتور را با چیزی که به کنترل تلویزیون شباهت داشت، روشن کرد و به سرگرد خیره شد.

-این هم برزو خان، رئیس باند PF.

علیرضا به حالت آزاد ایستاد و با پوزخند بزرگی به عکس برزو خیره شد. موهای جوگندمی بسته شده و خطِ روی ابرویش، چهره‌ی خاصی را به او می‌بخشید. چهره‌ای آرام؛ ولی در عین حال مرموز!

با لبخند رو به ستوان گفت:

-اطلاعاتش رو گرفتید؟

ستوان با جدیت چشمان وحشی‌اش را به سرگرد دوخت.

-خیر، هنوز موفق نشدیم.

علیرضا سرش را تکان داد و قصد رفتن کرد:

-بسیار خب، سعی کنید هر چه سریع‌تر اطلاعاتش رو به دست بیارید. لزومی هم نداره من رو در جریانِ اطلاعات بذارید؛ به مسئول پرونده تحویل بدید. ستوان آیین صداقت!

دوباره صدای کفش‌های ستوان در فضا پیچید.

-حتما قربان.

سرگرد هم لبخندی زد و با گفتن جمله‌ی «موفق باشید» از او دور شد.

کلاهش را روی سرش تنظیم کرد، در اتاق را باز کرد و وارد شد. با دیدن پاکت سفیدرنگی با قدم‌های بلند خود را به میز رساند و آن را برداشت. دو برگه از آن بیرون آورد؛ با دیدن عنوان آن، لبخند پررنگی زد. «جواب آزمایش» DNA با خوشحالی از خیر دیدن جواب آزمایش گذشت. لباس‌هایش را عوض کرد و از کلانتری خارج شد. بعد از حدود سی دقیقه، جلوی در خانه ترمز کرد.

همان‌طور که از ماشین پیاده می‌شد، با خنده با خود حرف می‌زد:

-امیدوارم این دفعه دیگه دبه نکنی!

بعد از زدن دزدگیر ماشین، به سمت خانه پرواز کرد و دکمه‌ی آیفون را فشار داد.

-بله؟

نفس عمیقی کشید.

-باز کن

صدای متعجب سوگند بلند شد:

-شما؟

خندید:

-یه عاشق!

سوگند هم با پدرش همراه شد:

-بیا تو بابایی.

به محض ورود به خانه، صدای معترض مریم بلند شد:

-کی بهت اجازه داد وارد این خونه بشی؟

برگه را بالا برد و با خوشحالی گفت:

-این برگه!

مریم دستی به شال تیره‌اش کشید و با عصبانیت اما آرام گفت:

-نگفتم چی! گفتم کی؟

علیرضا با لبخند زیبایی برگه را روی میز شیشه‌ای کنار مبل گذاشت و دست به جیب به مریم خیره شد. لب‌های مریم به زمزمه‌ای آرام باز شد:

-هنوز هم همون علیرضای سابقه، اصلا عوض نشده... مهربون و خوش‌خنده؛ ولی از کجا معلوم با کسی ازدواج نکرده باشه؟

با این تصور، لحنش را تند و صدایش را بلند کرد:

-اومدی خودت رو نشون بدی؟

علیرضا سرش را به معنای «نه» تکان داد و با برداشتن برگه به طرف مریم رفت.

-اومدم نشون بدم که پدر این دختر و همسر تو هستم.

مریم نفس عمیقی کشید و با خوردن بغضش روی مبل نشست:

-نیستی!

علیرضا هم کنارش نشست، دست‌های او را گرفت و برگه را روی پاهایش انداخت:

-بر اساس این برگه، من همسر توئم و شما هم عزیز من.

مریم دست‌هایش را از دست‌های علیرضا دور کرد:

-نیستم. اگه بودم 26 سال قبل ولم نمی‌کردی بری.

علیرضا سرش را پایین انداخت:

-مریم... باور کن فقط به خاطر خودت بود.

مریم دلخور از جایش بلند شد و با بغض چشم‌های علیرضا را نشانه رفت:

-کدومش؟ اشک‌های درشتم یا کنایه‌ها و تحقیرهای مردم؟

علیرضا هم از جا بلند شد و با دستپاچگی پاسخ داد:

-به خدا نمی‌خواستم این‌طوری بشه. باور کن من دوستت داشتم، الان هم دارم.

مریم تنها قطره اشکش را پاک کرد:

-نداشتی، و الا نمی‌رفتی.

علیرضا سرش را به صورت مریم نزدیک کرد:

-مشکل تو فقط رفتن منه دیگه؟ باشه، حلش می‌کنم. بشین.

با نشستن مریم، دستی به موهایش کشید.

-یادته پدرت چی بهم گفت؟ گفت یا مریم یا نظام. من می‌خواستم هردوتون رو کنار هم داشته باشم؛ ولی نشد.

مریم زمزمه‌وار گفت:

-می‌تونستی پدرم رو از این تصمیم منصرف کنی؛ اما نخواستی!

علیرضا هم به تقلید از او، زمزمه کرد:

-خودت بهتر از من می‌دونی که حرفِ پدرت یکی بود. وقتی یه چیزی می‌گفت، حتماً بهش عمل می‌کرد. من مطمئن بودم که اگه بخوام تو رو انتخاب کنم و نظام رو کنار بذارم، بعد از مدتی دوباره به سمتش می‌رم. خب من نمی‌خواستم اذیت بشی. اگر هم نظام رو انتخاب می‌کردم، پدرت قطعاً طلاق تو رو از من می‌گرفت. پس تصمیم گرفتم فرار کنم که هم تو رو کنارم حس کنم و هم یک نظامی باقی بمونم.

صورت مریم از اشک خیس شده بود، علیرضا نگاه عمیقی به او انداخت و با خنده گفت:

-گریه نکن دیوانه. شوهرت اومده، اون وقت تو مجلسِ گریه و زاری راه انداختی؟

مریم اشک‌هایش را به سرعت پاک کرد:

-تو شوهر من نیستی!

متعجب به مریم خیره شد:

-یعنی چی؟ از نظر علمی ثابتش کردم، همه چیز رو برات توضیح دادم. باز هم میگی شوهرت نیستم؟

ناراحت سرش را تکان داد:

-نه شوهرم نیستی. چون من نمی‌خوام زندگیم رو روی زندگیِ یکی دیگه بسازم.

با اخم چانه‌ی او را گرفت:

-منظورت چیه؟

مریم لبش را به دندان گرفت:

-منظورم اینه که نمی‌خوام همسرت ازت زده بشه!

بهت زده چانه‌ی مریم را رها کرد:

-همسرم؟!

-تعجب کردی؟ مگه ازدواج نکردی؟

علیرضا بـوسه‌ای بر شالِ مریم زد:

-چرا فکر می‌کنی قلبِ من برای کسی جز مریم افشار می‌زنه؟

لبخند دندان‌نمایی صورت مریم را نشانه گرفت.

-ولی آخه چه‌طور ممکنه توی این مدت طرف کسی نرفته باشی؟

علیرضا شانه‌ای بالا انداخت:

-عشقه دیگه!

به چشم‌های زیبای علیرضا که در حصار کمی چروک قرار داشت، خیره شد.

-توی این 26 سال چی‌کار می‌کردی؟

با خنده مریم را در آغوش کشید:

-درگیر کار بودم و در فکرِ معشوق!

\*\*\*

به قصد زیارتِ ضامن آهو (ع)، در قهوه‌ای رنگِ حیاط را بست و لبخند زنان به طرف مریم و دخترش رفت.

-بانوانِ سیاه‌پوش، بریم؟

با تأیید آن‌ها، به چادرهایشان بوسه‌ای زد و دست هر دو را گرفت.

خوشبختی را با گوشت و پوست خود احساس می‌کردند، آن خوشبختی که 26 سال از آن محروم بودند و خداوند چه قدر رحمان بود که این فراق را پایان بخشید. باد ملایمی می‌وزید و چادرهای سیاه و رنگی خیابان را با خود همراه می‌کرد. الحق که رقص چادرها در خیابان، یکی از دیدنی‌های دنیاست که جایش در کتاب گینس خالی‌ست!

از روبه‌روی هر مغازه‌ای که رد می‌شدند، صدایی بالا می‌رفت.

-حراج کردم، حراج. دو تا روسری ببر، ده هزار تومن. بدو که تمام شد!

-زعفران اصلِ قاین، زیر قیمت بازار!

-آقا عکس نمی‌خوای؟ پنج دقیقه‌ای بهت تحویل میدم ها.

-بستنی، آب‌آلبالو، آب‌طالبی

علیرضا با لبخند پهنی، سرش را به مریم نزدیک کرد:

-تا حالا این سروصداها این قدر بهم نچسبیده بود!

مریم هم آرام خندید و با فشردن دست علیرضا، زمزمه کرد:

-من هم همین‌طور.

با کلمه‌ای که از دهان علیرضا خارج شد، خنده‌ی هر سه بلند شد.

-تقلیدکار!

زمزمه‌ی سوگند در میان خنده‌ها گم شد. «خدایا، این خوشبختی رو هیچ‌وقت از ما نگیر»

با ورود به حرم، صدای زائران و خادمان شنیده شد. زائرانی که برای گرفتن حاجت به آن‌جا آمده بودند و خادمانی که به زائران امام هشتم (ع) یاری می‌رساندند.

با گرفتن نایلون و درآوردن کفش‌هایشان، وارد رواق امام (ره) شدند. خنکای باد، صورتشان را نوازش می‌کرد. سوگند ناگهان به خود لرزید و با خنده گفت:

-چه قدر سرده!

علیرضا هم سرش را تکان داد و با لبخند به دخترش خیره شد:

-یک سردیِ دوست داشتنی!

با تأیید حرف پدرش، به آینه‌کاری‌ها خیره شد و در دل، سازنده‌ی آن‌ها را تحسین کرد. تغییرات رواق تقریباً کامل شده بود، فقط آینه‌کاری یک ستون باقی مانده بود.

بعد از چند ثانیه وارد صحن شدند، هوا گرم بود؛ اما چیزی از صفای دیدن حرم کم نمی‌کرد. سوگند و مریم با یک لبخندِ ملیح از علیرضا جدا شدند و به طرف ورودی خواهران رفتند. در نزدیکی در ورودی، افراد زیادی نشسته بودند. یکی قرآن می‌خواند و دیگری دست به دعا برداشته بود؛ یکی گریه می‌کرد و آن یکی به دوردست‌ها خیره شده بود.

هنوز بیست دقیقه نشده بود که وارد صحن شدند و به علیرضا پیوستند. علیرضا که چشمان سرخِ یارش را دیده بود، به آرامی او را صدا زد:



-مریم؟

با دیدن صورت خیس و چشمان قرمزش ادامه داد:

-گریه کردی؟

مریم همان طور که چادرش را مرتب می‌کرد پاسخ داد:

-نه، یه چیزی توی چشمم رفته. می‌سوزه!

به این حرف او لبخندی زد:

-به من دروغ نگو بانو، گریه کردی؟

اشک‌هایش را با دستمال پاک کرد:

-آره، گریه کردم.

علیرضا آرام خندید:

-اومدن شوهرت گریه داره؟

در میان گریه، لبخندی زد:

-نه. ولی... باورش سخته.

با خنده‌ی آرامی، دستان مریم را فشرد:

-تا وقتی علیرضا کنارته، حق گریه کردن نداری.

صدای زنگ گوشی علیرضا، مانع ادامه‌ی این گفتگوی جانانه شد. با نفس عمیقی پاسخ

داد:

-بگو صداقت!

زمزمه‌ی آرامی از دهان سوگند خارج شد:

-آیین...

انگار صدایش را می‌شنید!

-قربان، دادگاه فریدون و تیمور تمام شد.

و دوباره زمزمه‌ی سوگند:

-چه صدایی!

علیرضا نفس عمیقی کشید:

-شیری یا روباه؟

-من همیشه شیرم قربان.

او هم سرش را تکان داد و با یک جمله تماس را قطع کرد:

-الان میام

گوش‌اش را داخل جیبش گذاشت و از جا بلند شد.

-پاشین ببرمتون خونه، خودم باید برم کلانتری کار دارم.

\*\*\*

زیر چکدرمه\* را کم کرد و سوگند را مخاطب قرار داد:

-دخترم، به بابات زنگ بزن بگو بیاد که نهار تقریباً آماده‌ست.

و بعد از شنیدن «چشم» سوگند که روی مبل‌های قهوه‌ای خانه نشسته بود، مشغول تهیه سالاد کلم سفید شد. سوگند بعد از چند دقیقه همان‌طور که شالش را مرتب می‌کرد، دستی به کاشی‌های کرم قهوه‌ای کشید و وارد آشپزخانه شد:

-ته دیگش چیه؟

با لبخند نگاه مهربانی به او انداخت:

-سیب‌زمینی!

به مریم نزدیک شد و گونه‌اش را محکم بوسید:

-قربون خودت و دستپختت برم الهی!

خندید:

-خدا نکنه... کجا میری؟

با لبخند از مادرش فاصله گرفت:

-دارم میرم پیش بابا.

مریم به اپن تکیه کرد.

-مگه بهش زنگ نزدی؟

سوگند شانهای بالا انداخت و جواب داد:

-زنگ زدم؛ ولی جواب نداد، اگه اشتباه نکنم باید توی جلسه‌ای چیزی باشه!

مریم با لبخندی به طرف یخچال رفت و هویج بزرگی را برداشت:

-باشه، فقط با تاکسی برو که از اون طرف با بابات بیای.

سوگند هم با اطاعتِ مادرش، به گرمی خداحافظی کرد و از خانه خارج شد.

حدود سی دقیقه طول کشید تا به کلانتری برسد. هنوز به در ورودی‌اش نرسیده بود که سربازی مانع حرکتش شد.

-با کسی کار داشتید خانم؟

سرش را پایین انداخت و بلافاصله به حالت اولیه‌اش برگشت.

-دختر سرگرد هستم، اومدم پدرم رو ببینم.

سرباز همان‌طور که کلاشنیکفی در دست داشت، به کناری رفت.

-ببخشید که نشناختم، بفرمایید.

بعد از چند دقیقه وارد سالن شد. شلوغی آن، سر آدم را به درد می‌آورد. با دیدن پسری که لباس صورتی پوشیده بود و به موهای بلندش که به مانند مردان کره‌ای بسته شده بود دست می‌زد، آرام خندید و از پله‌ها بالا رفت.

هنوز در نزده بود که صداهایی به گوشش رسید.

-به نظرت یکم زود نیست؟

-فکر نمی‌کنم، آمادگی در هر صورت برای عملیات لازمه.

-می‌دونم؛ ولی احساس می‌کنم کمی سخت گرفتی.

-ما با یه گروه حرفه‌ای طرف هستیم؛ پس باید خودمون رو برای هر چیزی آماده کنیم.

چند بار نام عملیات را در ذهن مرور کرد؛ اما این کلمه که نمی‌توانست حریفِ صدای آیین شود! در نتیجه سریع‌تر از حد معمول، به فراموشی سپرده شد. دست راستش را روی قلب دیوانه‌اش گذاشت و او را به آرامش دعوت کرد؛ اما او انگار قصد پذیرفتن این

دعوت را نداشت. با نفس عمیقی که کشید، ضربان قلبش تا حدودی به حالت اولیه برگشت. روی صندلی نشست و به روبه‌رو خیره شد.

با خروج ستوان صداقت از اتاق، به سرعت از روی صندلی بلند شد و مانند افراد مسخ‌شده، سلام داد. نگاه‌های خیره‌ی آیین را حس می‌کرد؛ اما نمی‌توانست سرش را پایین بیندازد؛ شاید برای این که پیوندِ چشمان قهوه‌ای او و چشمان سیاه خود را دوست داشت!

با شنیدن سلام گرم آیین و دیدن دور شدنش، بلافاصله وارد اتاق پدرش شد و در را بست. بعد از دقایقی، به همراه یکدیگر جهت صرفِ ناهار از کلانتری خارج شدند. سوگند همان‌طور که به شناسنامه‌ی جدید پدرش خیره شده بود، سوار ماشین شد.

نام علیرضا زمانی در شناسنامه به زیبایی می‌درخشید. سرگرد، نام خود را به حالت اولیه برگردانده بود و دیگر سرگرد رضا سجادی وجود نداشت که عنوان پدری سوگند را به دوش بکشد.

در نزدیکی خانه بودند که سوگند، سر صحبت را باز کرد:

-راستی بابا...

علیرضا همان‌طور که به جلو خیره شده بود، داخل کوچه پیچید:

-جانم؟

به پدرش نگاه عمیقی انداخت:

-من هم می‌خوام پیام.

علیرضا لبخند دندان‌نمایی زد و به دخترش نگاهی کرد:

-کجا؟!

-عملیات!

\*چکدرمه غذایی ترکمنی است که از گوشت، برنج، رب و... تهیه می‌شود.

دیگر به خانه رسیده بودند. ماشین را نگه داشت و بدون آن که حرفِ دخترش را جدی بگیرد، پیاده شد. سوگند هم با چهره‌ای گرفته، به دنبالش راه افتاد.

لب‌هایش را برچید و به پدرش نزدیک شد:

-متوجه حرفم شدید؟

زمزمه‌ی علیرضا، قدرت حرکت را از او گرفت.

-نمی‌خوام متوجه حرفت بشم!

سوگند پایش را به زمین کوبید.

-چرا لج می‌کنی؟

علیرضا دستش را به طرف آیفون برد و دکمه را زد:

-راجع به این موضوع، بعداً صحبت می‌کنیم.

علیرضا در طول روز، یک دقیقه هم به سوگند مهلت صحبت در مورد این موضوع را نداد، تمام مدت از صحبت با او طفره می‌رفت و نمی‌گذاشت حرفی از عملیات به میان بیاید. در نظر سوگند، پدرش کمی سخت‌گیر بود و به دخترش فرصتِ اظهار نظر نمی‌داد؛ اما خودش هم می‌دانست که عملیات شوخی بردار نیست و پای اسلحه و قتل و شهادت و هزار چیز دیگر در میان است.

صبح روز بعد هم، فقط جهت این که پدرش را راضی کند، به دنبال علیرضا به کلانتری رفت. همان طور که به طرف پله ها می رفتند، صدای علیرضا به گوش سوگند خورد:

-آخه من نمی دونم تو واسه چی دنبال من راه افتادی؟!-

اما سوگند تا دقایقی سکوت کرده بود، به محض ورود به اتاق رو به پدرش گفت:

-می خوام قبول کنید.

روی صندلی نشست و نفس عمیقی کشید:

-چی رو؟-

سوگند به در بسته شده ی اتاق تکیه داد و با ناراحتی به علیرضا خیره شد:

-که من هم باهاتون پیام عملیات.

علیرضا پرونده ای را باز کرد:

-اصلا حرفش رو هم نزن. مگه بچه بازی؟-

سوگند که از این حرف پدرش ناراحت شده بود، به حالت قهر روی یکی از صندلی ها نشست:

-من که واسه بچه بازی نمی خوام پیام عملیات!

علیرضا که متوجه حرف خود شده بود، با مهربانی گفت:

-معذرت می خوام دخترم، می دونم... ولی خودت که بهتر می دونی، رفتن به عملیات یک شرایط خاصی می خواد.

زمزمه سوگند، از صد هق هق هم بدتر بود:

-که من اون شرایط رو ندارم.

علیرضا لبخند پیروزمندانه‌ای زد:

-کاملاً درسته!

لبخند دندان‌نمایِ سوگند نشان‌گر این بود که برگِ برنده، از دست علیرضا فرار کرده:

-ولی می‌تونم داشته باشم.

علیرضا دستانش را روی میز گذاشت:

-دخترم، این عملیات خیلی خطرناکه. ممکنه اتفاقی برات بیفته.

سوگند گوشه شالِ سرمه‌ای رنگش را به بازی گرفت:

-ولی من حق دارم توی اون عملیات شرکت کنم.

دیگر مانعش نشد. با گرفتن شماره‌ی کوتاهی، دهانش را باز کرد:

-به ستوان صداقت بگو سریعاً به اتاق من بیاد.

به تعجب دخترش لبخند پهنی زد، سوگند هم با لبخندِ خجلی سرش را پایین انداخت.

بعد از چند ثانیه، ستوان وارد اتاق شد.

-امرتون رو بفرمایید سرگرد!

سرگرد از جایش بلند شد و دستِ دخترش را که به احترام ستوان از جا بلند شده بود،

گرفت.

-ستوان، برات یک زحمت دارم. می‌خوام به نحوِ احسن ورزش رزمی تکواندو رو به

دخترم آموزش بدی.



ستوان ابرویی بالا انداخت:

-حتما این کار رو می‌کنم. فقط می‌تونم بپرسم علتش چیه؟

علیرضا هم با لبخند زیبایی به دخترش خیره شد و خطاب به ستوان گفت:

-وقتی خودش می‌خواد به عملیات بیاد، نمی‌تونم مانعش بشم و این حس شجاعت رو در کمال بی‌رحمی بکشم!

ستوان هم نیشست تا گفتگوی پدر و دختر را تماشا کند و بعد از قبول کردن این مسئولیت، به سرعت از اتاق خارج شد و در پناهگاه خود پنهان شد. قلبش طاقت این همه خوشی را نداشت، با کشیدن نفس‌های عمیق، قلب سرکش و بی‌تاب خود را رام کرد. به طرف پنجره رفت و دست به جیب، به آسمان خیره شد.

نتوانست لبخند خود را از خالق خویش پنهان کند؛ پس با زمزمه‌ای کوتاه، خداوند را متوجه خوشحالی بی‌حد و اندازه‌ی خود کرد:

-دل به دلش داده دلم!

\*\*\*

با رفتن ستوان، به دخترش خیره شد و با جدیت گفت:

-نظرت چیه که از همین الان شروع کنی؟

ابرویی بالا انداخت و دستی به مانتوی بلند و سفیدش کشید:

-از الان؟

سرگرد با قدم‌های بلند خود را به میز رساند و با لبخند پهنی روی صندلی نشست:

-برو تا دستور ندادم صد تا کلاغ پر بری!

لبخند زیبایی صورت سوگند را نشانه گرفت. با «چشم» بلند بالایی از اتاق خارج شد و قدم‌زنان به طرف اتاق ستوان صداقت رفت. می‌توانست بوی ادکلنش را حس کند، بوی ملایم و دل‌فریبی داشت!

روبه‌روی اتاق ایستاد و با انگشت اشاره‌اش، سه ضرب به آن زد. با صدای «بفرمایید داخل» ستوان، با نفس عمیقی در را باز کرد و وارد شد.

ستوان سرش را از روی پرونده بلند کرد و به او خیره شد، پرسشگرانه ابروهایش را بالا انداخت. آن‌قدر چشمان سوگند، اعماق دلش را می‌سوزاند که دلش فریاد می‌خواست، دوست داشت داد بزند. «چشمان مشکی شیشه‌ای‌ات را غلاف کن!»

سوگند رویش را از ستوان گرفت.

-پدر گفتن از همین حالا آموزش رو شروع کنید.

سریعاً پرونده را بست و از جا بلند شد:

-بسیارخب، مسئله‌ای نیست. شروع می‌کنیم.

بعد از دقایقی، وارد سالن مخصوص آموزش شدند، نزدیک به پانزده نفر مشغول تمرین بودند که اکثر آن‌ها کمر بند قرمز داشتند و در حال آماده کردن خود برای دریافت کمر بند قرمز به همراه نوار مشکی و سرانجام، کمر بند تماماً مشکی بودند!

سوگند با دیدن جو سالن، لبخند پهنی زد. ستوان ملکی گوشه‌ای ایستاده بود و به پرسنل در حال تمرین نگاه می‌کرد. به طرف او که رفتند، ستوان ملکی به خود آمد و احترام گذاشت.

-خوش آمدید قربان.

ستوان صداقت لبخند محوی زد و با زمزمه‌ای به تمرین خانم‌های داخل سالن، خیره شد:

-ممنونم.

سوگند هم در دو وجبی او قرار گرفت. نمی‌دانست چرا؛ ولی قلبش در کنار آیین، بی‌قراری می‌کرد. دست رویش گذاشت و با نفس عمیقی، تمام حواسش را به خانم‌های تکواندوکار داد.

هنوز پنج‌دقیقه نشده بود که ستوان چشم از خانم‌های تکواندو کار گرفت و با جدیت رو به سوگند گفت:

-این ورزش، یک ورزش تفریحی، نظام‌دار و مسابقه‌ایه. توی این ورزش، شوخی اکیداً ممنوع! به هر دلیلی که تصمیم به یادگیری گرفتی، باید تلاش کنی. سعی کن با هر چیزی که می‌تونی وضعیت خودت رو بهتر از همیشه بکنی؛ نمی‌خوام توی این ورزش کم بیاری.

سوگند با اخم سرش را تکان داد:

-حتما این کار رو می‌کنم.

ستوان صداقت به حالت آزاد ایستاد و به آرامی گفت:

-با خودت صادق باش، هیچ‌وقت پشتکار رو فراموش نکن. سعی کن همیشه کنترل خودت رو در دست داشته باشی تا زمانی که در حال تمرین دو نفره هستی، به رقیبت آسیب جدی نزن!

با تأیید سوگند، به زمین تمرین اشاره کرد:

-هنگام ورود به دوجانگ حتما خم شو؛ زمان ترک زمین هم این کار رو انجام بده. در هنگام تمرین، به هیچ وجه صحبت نمی‌کنی. حواست رو به اطرافت نمیدی و روی تمرینت تمرکز می‌کنی. هر روز صبح هم از 8 تا 12 و عصر هم از 4 تا 8 تمرین داری. امیدوارم با روزی 8 ساعت تمرین، بتونی به عملیات برسی.  
ستوان صداقت گلویی صاف کرد و ادامه داد:

-ناخن‌های دست و پات حتما باید کوتاه باشه تا در زمان تمرین، صدمه نبینی. تمامی زیورآلات رو هم قبل از تمرین درمیاری و با سادگی تمام وارد زمین میشی. سپس کلاهش را از روی سرش برداشت و دستی به موهای خوش حالتش کشید:  
-تمامی این نکات رو به یاد داشته باش. مبادا از یاد ببری.

و بلافاصله با زمزمه‌ی «موفق باشید، خدانگهدار» از آن‌ها دور شد.

با رفتن ستوان صداقت، خانم ملکی با لبخند به سوگند نگاهی انداخت:  
-به جمع تکواندوکاران خوش اومدی. لطفا هر روز سر ساعت مقرر، داخل سالن باش. تو به یک آموزش سرعتی نیاز داری، در نتیجه جدا از بقیه آموزش می‌بینی.  
حرف سوگند، لبخند او را پهن‌تر کرد.

-می‌تونم اجسام رو هم بشکنم؟

-نه، هنوز خیلی زوده.

با ناراحتی پرسید:

-پس کی؟

ستوان چادرش را درآورد و با مهربانی گفت:

-نمی‌دونم، هر وقت که آمادگی لازم رو پیدا کردی.

سپس به رختکن اشاره کرد و ادامه داد:

-پیشنهاد می‌کنم از پوشیدن لباس مخصوص شروع کنی، داره دیرمون میشه!

کمر بند مشک‌اش را بست و با مرتب کردن لباس سفیدش، به سوگند خیره شد. با اخم به او نزدیک شد:

-سینه سپر!

سوگند با این حرف او، به سمت جلو متمایل شد.

ستوان همان‌طور که با قدم‌های کوچک، مسیر کوتاه و مشخصی را طی می‌کرد، ادامه داد:

-تکواندو یک ورزش سخت و پرتحرکه و اگه بدنت به خوبی آماده نشده باشه، دچار مشکل میشی؛ البته این به این معنی نیست که به بدنت فشار بیاری، به هیچ وجه! ممکنه صبح‌ها کمی بدنت سفت باشه که با مرور زمان درست میشه.

با تأیید سوگند، روی یک صندلی چوبی نشست و خمیازه‌های کشید:

-خب، برای نرمش آماده‌ای؟

زمزمه محکم ولی آرام سوگند به گوشش رسید.

-بله!

دست‌هایش را روی زانوهایش گذاشت و از روی صندلی بلند شد:

-به حالت آزاد بایست و سرت رو 180 درجه بچرخون.

با انجام این عمل توسط سوگند، سرش را به نشانه‌ی رضایت تکان داد.

-بالاتنه و پاهات رو به طور جداگونه به سمت جلو بیار و دست‌هات رو روی زانوهات بذار.

بعد از انجام دو سه تمرین دیگر، هر دو روی صندلی‌ها نشستند.

بطری کوچکی آب را به سوگند داد و زمزمه‌وار رو به او گفت:

-دومین کاری که باید بعد از انجام نرمش یاد بگیری، ضربه زدن درست و هدف‌گیریه. البته به خاطر وقت کمی که داریم، متأسفانه نمی‌تونم به صورت حضوری برات توضیح بدم؛ ولی حتما فایلِ تصویریش رو بهت میدم تا توی خونه ببینی.

سوگند سرش را تکان داد و بطریِ خالی از آب را روی زمین گذاشت:

-بله چشم.

ستوان لبخندی زد و به آن بطری خالی اشاره کرد:

-در ضمن، دیگه هیچ‌وقت در حال تمرین و ورزش به مقدار زیاد آب نخور. به جای این‌که بهت نیرو بده، ازت نیرو می‌گیره!

سوگند آرام خندید و لبش را گزید:

-ببخشید یادم رفته بود، چشم. از این به بعد رعایت می‌کنم.

ستوان با لبخند ملیحی، دنباله‌ی حرفش را گرفت:

-هدف‌گیری یکی از مهم‌ترین رکن‌های تکواندوئه؛ چون اگه هدف‌گیری درست نباشه، هیچ‌چیز درست از آب درنمیاد. چه حرکات، چه ضربات و چه تکنیک‌ها!

\*\*\*

وارد اتاقش شد. با تصور صورت زیبای سوگند، لبخندی روی لبش نشست. امروز دل و دماغ کار کردن را نداشت، در نتیجه با فکری درگیر از اتاق خارج شد و راه خانه را در پیش گرفت.

نمی‌دانست سرنوشتش چیست؟ تقدیرش را فرشتگان نوشته‌اند یا سارا 5 ساله از تهران؟! از آمدن آینده هم خوشحال بود، هم ناراحت. هم آن را شیرین می‌خواند، هم تلخ می‌پنداشت.

با دودلی و ناراحتی نشأت‌گرفته از خوشحالیِ بیش از حد، وارد خانه شد؛ کسی آن‌جا نبود. سوئیچ ماشین را روی اپن انداخت و با عبور از روبه‌روی مبل‌های زرشکی رنگ، وارد اتاق خود شد. لباس‌های سبز نظامی‌اش را به سرعت درآورد و داخل کمدِ شیشه‌ای اتاقش گذاشت.

تیشرت سفیدرنگی را برداشت؛ اما از پوشیدنش منصرف شد و آن را روی تختِ قهوه‌ای رنگش انداخت.

در کشوییِ تراس را باز کرد تا خورشید، اتاق او را هم مورد لطف خود قرار دهد. هر چند ثانیه یک‌بار، نسیم خنکی بی‌اجازه وارد اتاق می‌شد و به صورت آیین برخورد می‌کرد. با بالاتنه‌ی برهنه روی تخت نشست و بدون معطلی، گیتارِ خود را به خدمت گرفت:

-خیلی دلم تنگه

گلای باغچه رو چیدم من، ببین چه قشنگه

لباس نو پوشیدم واسه‌ت، ببین چه خوش‌رنگه

بهم میاد یا نه؟ بد نشدم من که؟

ببین چقد آروم، بغضم رو قورت میدم

نمیاد از این چشا اشکه

آروم بغل کردم عکسامونو، بد نبودم من که

دلمو گم کردم اما باز، خیلی دلم تنگه

آروم شدم سنگدل

(آهنگ آروم دل-مسیح و آرش (AP)

با شنیدن صدای تشویقی، دست از زدن کشید.

-غمگین می‌زنی؛ ولی عالی می‌زنی.

گیتار سیاهش را به آرامی روی زانوهایش گذاشت، سرش را به طرف صدا برگرداند و با

دیدن پدرش لبخندی زد.

-کی اومدید؟

کتش را درآورد و با خنده کنار پسرش نشست.

-تو کی اومدی؟ اصلا این جا چی کار می‌کنی؟ مگه نباید سر کارت باشی؟

تیشرت سفیدش را پوشید.

-چرا، باید باشم!

پدرش دستی به صورت سه تیغ‌هاش کشید و به نیم‌رخ آیین خیره شد.

-پس چرا این جایی؟

نیشخندی زد:

-حوصله‌ی کار و رسیدگی به پرونده‌ها رو نداشتم.



سپس گیتار را روی بالش نرمی گذاشت و از جا بلند شد، دست به جیب به تراس نزدیک شد و آسمان را به مهمانی چشمان خود دعوت کرد.

صدای پدرش را شنید:

-آیین، چیزی شده؟

لبش را گزید تا شاید بتواند لبخند ناگهانی‌اش را از آسمان پنهان کند:

-نه، چیزی نشده!

محسن خنده‌ای کرد و از روی تخت بلند شد، به طرف پسرش رفت و دست روی شانهاش گذاشت:

-چیزی نشده یا نمی‌خوای چیزی بگی؟

آرام خندید و دستی به پشت گردنش کشید، رو به پدرش کرد و گفت:

-من عاشق شدم بابا!

خنده‌ی محسن هم بلند شد.

-ای بسوزه پدر عاشقی!

لبخند دندان‌نمایی زد که محسن ادامه داد:

-حالا چرا ناراحت بودی؟ مگه عاشقی ناراحتی هم داره؟

سرش را تکان داد و نفس عمیقی کشید.

-آره. زمانی که می‌دونی عاشقت نیست، ناراحتی هم داره.

پدرش اخم کرد.

-از کجا می‌دونی دوستت نداره؟

بدون معطلی پاسخ داد:

-حس می‌کنم.

محسن با تعجب روبه‌روی آیین قرار گرفت:

-همین؟!

با تأیید او، ادامه داد:

-به نظرت حس، چیزیه که بتونی بهش اطمینان و تکیه کنی؟

سرش را به طرفین تکان داد:

-نه!

زمزمه‌ی محسن، آیین را به فکر وادار کرد.

-پس چرا به عنوان یک معیار برای عشق قبولش داری؟

محسن سکوت پسرش را که دید، از او فاصله گرفت و با آه عمیقی روی تخت نشست.

-عاشقش بودم، عاشق مادرت؛ ولی خب فکر می‌کردم دوستم نداره، فکر می‌کردم اگه باهاش صحبت کنم غرورم رو زیر پاش له می‌کنه و بهم جواب رد میده. با خودم می‌گفتم حالا که دوستم نداره، پس بهتره من هم فراموشش کنم.

کنجکاو آیین از حد گذشت، به دیوار تکیه داد و منتظر به پدرش خیره شد.

محسن دستی به صورت پریشانش کشید و ادامه داد:

-اون قدر دست دست کردم و به خودم تلقین کردم دوستم نداره که ازدواج کرد و رفت. اصلا فکرش رو هم نمی‌کردم بخوام به این سادگی از دستش بدم.

نیشخندی زد و به آیین نگاهی انداخت:

-متأسفانه یا خوشبختانه، شوهرش سه سال بعد توی یه سانحه‌ی تصادف فوت کرد. دیگه نمی‌خواستم از دستش بدم، دوستش داشتم و فراقش رو با بند بند وجودم حس کرده بودم. می‌دونستم اگه این دفعه هم از دستش بدم، دیگه نمی‌تونم به دستش بیارم. با هم ازدواج کردیم، چه روزهای خوبی بود... یادته؟ 15 سالت بود که از دنیا رفت. آیین با چشمانی خیس به او نگاه می‌کرد و منتظر شنیدن ادامه‌ی حرف‌های پدرش بود. محسن با بغض، قاب عکس اطهر را از روی میز کوچک کنار تخت خواب برداشت و دستی به روی آن کشید:

-وقتی اطهر رفت، شکستم؛ خُرد شدم. من دوستش داشتم، دیوانه‌ی اون چشم‌های سیاهش بودم. الان هم هستم، حتی بیشتر از قبل، حتی توی نبودش!

عکس اطهر را روی میز گذاشت و با صلابت گفت:

-این حرف‌ها رو نزدم که اشک بریزی، فقط خواستم بگم نذار هیچ وقت چیزی یا کسی مانع ابرازِ علاقه‌ات بشه. اگه واقعا فکر می‌کنی دوستش داری، به دستش بیار.

آیین با لبخند سری تکان داد:

-اوامرتون اجرا خواهد شد حضرتِ پدر!

محسن از جا بلند شد و با خنده به پسرش نگاهی انداخت:

-خب دیگه، محفلِ پند و اندر تمام شد. پاشو برو کلانتری.

لبخند پهنی صورت آیین را نشانه گرفت:

-الان که دیگه ظهره، عصر میرم!

محسن هم همان طور که می‌خندید، با زمزمه‌ی آرامی از اتاق خارج شد:

-تنبل!

\*\*\*

لباس هایش را پوشید و با لبخندی از رختکن خارج شد. شالش را مرتب کرد و به ستوان ملکی نزدیک شد:

-خیلی ممنون که وقتتون رو صرف من کردید.

ملکی با لبخند کم‌رنگی سرش را تکان داد:

-خواهش می‌کنم، ما فعلاً با شما کار داریم!

سوگند آرام خندید و کیف زرشکی بند بلندش را روی شانهاش انداخت:

-قرار ما، امروز عصر ساعت چهار. درسته؟

ستوان ملکی نفس عمیقی کشید:

-متأسفانه من امروز عصر نمی‌تونم پیام. خواهرزاده‌ام به دنیا اومده، می‌خوام به دیدنش برم.

با لحن دلنشینی به ستوان تبریک گفت:

-عزیزم! تبریک میگم، چشمتون روشن.

خوشحالی از چشمان ستوان می‌بارید:

-خیلی ممنون، ان شاءالله قسمت خودت!

گونه‌هایش رنگ گرفت، دیگر ماندن را جایز نمی‌دانست:

-پس من فردا صبح، سر ساعت هشت اینجام.

ستوان هم با لبخند کم‌رنگی او را بدرقه کرد:

-منتظرتون هستم.

از سالن خارج شد و نگاهی به ساعت گوشی 500 هزار تومانی‌اش انداخت، ساعت 12:10 بود. می‌دانست علیرضا زودتر از یک ساعت دیگر کلانتری را ترک نخواهد کرد، در نتیجه تصمیم گرفت منتظر پدرش نشود و به تنهایی راه خانه را پیش بگیرد.

حوصله‌ی هیچ ماشینی را نداشت، دلش کمی پیاده‌روی می‌خواست... کمی فکر و خیال!

کمی عشق و یک جفت چشم قهوه‌ای!

اواخر مرداد بود و خورشید بی‌رحمانه می‌تابید. هوا گرم بود؛ ولی نسیم خنک تابستانی هیچ‌وقت اهالی مشهد را تنها نمی‌گذاشت. با زمزمه کردن نام ستوان صداقت، قطره اشکی روی گونه‌اش نشست.

با خنده آن قطره اشک را پاک کرد.

-آخه چرا باید این‌طوری بشه؟

شدت خنده‌اش بیشتر شد، انگار سعی در تمسخر خود داشت:

-چرا نباید طاقت نگاه‌های قهوه‌ای‌رنگش رو داشته باشم؟

با دومین قطره اشک حاصل از خنده، نیشخندی زد:

-نکنه...

با کلافگی روی نیمکتِ پارک نشست:

-وای خدا، دارم دیوونه میشم!

انگار سوگند به دو نفر تبدیل شده بود، نفر اول قصدِ قانع کردنِ نفر دوم را داشت و نفر دوم هم قصدِ قانع کردنِ نفر اول را! افکار منفی و مثبت به او فرصت نفس کشیدن هم نمی‌دادند.

-مطمئن باش عاشق شدی، آدم که الکی به کسی فکر نمی‌کنه.

-حالا یک جفت چشم دیدی!

-اصلا این‌ها رو بی‌خیال؛ ندیدی اون روز توی دادسرا چه‌طوری ازت دفاع کرد؟ دوستت داره!

-وظیفه‌شه، آدم که نباید جلویِ مأمورِ قانون دعوا راه بندازه.

-مگه اون نگاه‌های با نفوذش رو ندیدی؟ دوستت داره، از من گفتن!

-آدم نمی‌تونه یک نگاه به کسی بندازه؟

با عصبانیت از جا بلند شد و به تمامی آن افکار، تشر زد:

-تنهام بذارید.

تا به حالت عادی برگشت، خود را جلوی در خانه دید. کلید انداخت و وارد شد، دلش سکوت می‌خواست. مکانی به دور از هیاهو، برای فکر؛ فکر به دو تیلای قهوه‌ای!

تا وارد خانه شد، صدای مادرش را شنید:

-کجا بودی؟

با بی‌حالی طوری که مادرش نشنود، زمزمه کرد:

-یه جایی!

وارد اتاقش شد و کیفش را روی تخت انداخت، هنوز لباس عوض نکرده بود که مادرش وارد اتاق شد:

-گفتم کجا بودی؟ چرا این‌قدر دیر کردی؟

شالش را درآورد:

-مگه ندیدی با بابا رفتم کلانتری؟

مریم دستگیره‌ی در را رها کرد:

-دیدم؛ ولی تو توی کلانتری چی کار داشتی؟

خمیازه‌ای کشید:

-برای آموزش تکواندو به اون جا رفتم.

-چی؟

با جمله‌ای، روی تخت دراز کشید:

-لطفا جزئیات رو از بابا بپرس، اصلا حال و حوصله ندارم.

مریم با شنیدن صدای علیرضا، از آشپزخانه خارج شد و با جمله‌ای به طرف او رفت:

-سلام، خسته نباشی.

علیرضا با خستگی لبخندی زد، روی مبل نشست و نگاهی به مریم انداخت:

-سلام بانو، سلامت باشی.

با دیدن ناراحتی او ادامه داد:

-چیزی شده مریم؟

مریم روی تک صندلیِ سالن نشست:

-این سوگند چی میگه؟

با شوک خندید:

-چی میگه؟

مریم پوفی کرد و با اخم گفت:

-میگه داره تکواندو یاد می‌گیره.

علیرضا پا روی پا انداخت و با لبخندِ پهنی که از سرِ بیچارگی بود، به مریم خیره شد:

-خب؟

مریم از روی صندلی بلند شد و به طرف آشپزخانه رفت:

-نگو نمی‌دونم که خودش بهم گفت توی کلانتری آموزش می‌بینه.

علیرضا هم از روی مبل بلند شد، دست به سینه به اُپن چسبید:

-می‌دونم!

-از کجا؟

نفس عمیقی کشید و چشمان سیاهش را به مریم دوخت:



-بهم زنگ زد.

مریم به طرف یخچال رفت و مقداری کره برای سرخ کردن سیب‌زمینی‌ها برداشت.

-قضیه چیه علیرضا؟

علیرضا با جدیت از اُپن دور شد:

-بهبتره ندونی!

چشم از ماهی‌تابه گرفت و نگاهی به علیرضا انداخت:

-اتفاقی افتاده؟

علیرضا با لبخند به طرف اتاق سوگند رفت:

-نه عزیزم.

مریم کمی صدایش را بالا برد:

-مطمئن باشم چیزی رو از من مخفی نمی‌کنی؟

با شنیدن صدای مریم از حرکت ایستاد، نمی‌توانست دروغی به او بگوید.

صدای مریم بلندتر شد:

-شنیدی علیرضا؟

با آه عمیقی به طرفش رفت:

-مطمئن نباش.

مریم دست به کمر ایستاد:

-یعنی چی؟

علیرضا وارد آشپزخانه شد و به اپن تکیه داد:

-نمی‌تونم بهت دروغ بگم مریم. سوگند می‌خواد توی یه عملیات شرکت کنه، برای همین تصمیم به یادگیریِ تکواندو گرفته!

مریم تک خنده‌ای کرد و سرگرم سرخ کردن خلال‌های سیب‌زمینی شد:

-شوخی نکن.

-شوخی نکردم!

با بهت به طرف علیرضا برگشت:

-یعنی واقعا می‌خواد توی عملیات شرکت کنه؟

علیرضا سرش را تکان داد تا شکِ مریم به یقین تبدیل شود.

قاشق را در بشقاب گذاشت و با تعجب پرسید:

-تو هم چیزی بهش نگفتی؟

علیرضا شانه‌ای بالا انداخت:

-چی باید بهش می‌گفتم؟ اصلا چی داشتم که بگم؟ نمی‌تونم حسِ شجاعتش رو

سرکوب کنم که عزیز من!

مریم از کنار علیرضا رد شد.

-اما من می‌تونم!

قبل از این که از آشپزخانه خارج شود، علیرضا دستش را گرفت:

-هیچ کاری رو با عصبانیت انجام نده.

کنارِ علیرضا ایستاد، انگار آرام شده بود:

-پس میگی چی کار کنم؟

دست مریم را به گرمی فشرد.

-فقط به من اعتماد کن.

لبخند مهربانی به دستانشان زد و سرش را به معنای «باشه» تکان داد؛ اما بعد از لحظاتی با خنده از او دور شد:

-خیله خب دیگه، کافیه. به روت خندیدم پررو شدی!

علیرضا هم از این حرکت او به خنده افتاد:

-قبوله؟

بعد از کمی مین مین، جواب او را داد:

-قبوله؛ ولی اگه اتفاقی برای سوگند بیفته، من تو رو باعث و بانی این اتفاق می‌دونم.

-نمی‌ذارم.

تعجب مریم را که دید، جمله‌اش را به گونه‌ای دیگر بیان کرد:

-نمی‌ذارم اتفاقی برات بیفته.

کمی بعد، زمزمه‌ای از آشپزخانه بلند شد که با خنده‌هایی از جنس عشق همراه بود.

-خیلی دیوانه‌ای علیرضا!

همان‌طور که کلاهش را روی سرش تنظیم می‌کرد، به سوگند نزدیک شد:

-دخترم، مگه نمی‌خواستی همراه بیای؟ پاشو آماده شو.

سوگند سرش را به نشانه‌ی «نه» تکان داد.

-ستوان ملکی امروز عصر نیست، فردا صبح باهاتون میام.

علیرضا هم با زمزمه‌ی «باشه دخترم» به گرمی خداحافظی کرد:

-تا شب خداحافظ، مراقب خودتون باشید.

صدای مهربان مریم شنیده شد:

-خدا نگهدارت، تو هم مراقب خودت باش.

بعد از رفتن علیرضا، دستان سوگند را گرفت.

-خب؟

سوگند هم بدون این‌که منظور مادرش را بفهمد، آرام خندید و گفت:

-خب؟

لبخند کم کم از لبان مریم کنار رفت؛ ولی هنوز آرام بود.

-چرا بهم چیزی نگفتی؟

سوگند گلویی صاف کرد:

-تکواندو؟!

زمانی که سکوت مادر و چشمان سردش را دید، ادامه داد:

-به خدا نمی‌خواستم شما رو درگیر چنین مسائلی ساده‌ای بکنم.

مریم به آرامی لبخند زد و دستان سوگند را فشرد.  
-تکواندو رو نمیگم.

سوگند مشکوک به چشمان قهوه‌ای مریم زل زد.  
-پس...

مریم فرصت اتمام جمله را از او گرفت.

-تو واقعا می‌خواهی توی عملیات شرکت کنی؟

شوکه و شرمنده از این حرف مریم، سرش را به زیر انداخت:  
-پس شما هم فهمیدید.

مریم دستان سوگند را رها کرد و دستی به شانه او کشید:  
-بله، فهمیدم!

از مادرش فاصله گرفت:

-کی بهتون گفت؟

همان طور که درگیر گرفتن پوست سیب بود، به سوگند نگاهی انداخت و دوباره به حالت اولیه‌اش برگشت:

-پدرت!

سوگند سعی کرد دفاعیه‌ای سر هم کند:

-نمی‌خواستم ناراحت بشید، می‌خواستم بعداً...

مریم دست از کار کشید:

-می‌خواستی از من مخفی کنی، مگه نه؟

با عجله پاسخ داد:

-نه نه، اصلا این طور نیست.

لبخند تلخی به چهره‌ی نگرانِ سوگند زد:

-هست، من برات غریبه شدم دخترم.

دستان مادرش را گرفت و بوسید:

-نه مامان، اشتباه می‌کنید.

مریم دستی به موهای زیبای سوگند کشید و به او اجازه داد تا صحبتش را ادامه دهد.

او به نوازش مادرش لبخندی زد:

-نمی‌خواستم شما اذیت بشید. می‌ترسیدم اگه موضوع رو بهتون بگم، با رفتنم مخالفت کنید...

سپس نفس عمیقی کشید و با دلوپسی ادامه داد:

-می‌کنید؟

مریم سرش را تکان داد:

-با رفتنم مخالف بودم؛ اما با حرف‌هایی که پدرت بهم گفت، راضی‌ام.

با خوشحالی خندید.

-واقعا؟

مریم با چشمانش، چشمانِ مشکِ دخترش را نشانه گرفت:

-فقط امیدوارم از راضی شدنم، پشیمون نشم!

صورت مادرش را گرفت و گونه‌اش را محکم بوسید:

-نمیشی مامان، نمیشی. عاشقتم!

بعد از چند دقیقه با نثار کردن چشمکی به مادرش، وارد اتاقش شد و روی تخت نشست. به دفتر خاطراتِ سرمه‌ای رنگش که با نخ زیبایی تا حدودی از دسترس خارج شده بود و نامِ «سوگند» در بالای آن خودنمایی می‌کرد، خیره شد. نخ سفید رنگ را باز کرد و دفتر را گشود.

با دیدن شعرِ کوتاهی، لبخندی زد. دلش خواندنِ آن شعر را طلب می‌کرد!

-رفتی و پشت سرت هم خبری نیست ز تو

باز باران شده اما، اثری نیست ز تو

زیر باران همه شهر گذرگاه من است.

کوچه‌ها را همه گشتم، گذری نیست ز تو

تا کمر خم شده تا از تو به ردی برسم

ردت اینجاست ولیکن خبری نیست ز تو

چون دو دیوانه، من و حافظه‌ام منتظریم

چشم، درگیر شب است و سَخری نیست ز تو

آینه آینه آن قدر که درگیر توام،

آینه گفت: رها کن! ثمری نیست ز تو

(امید جمشیدی)

\*\*\*

آخرین دکمه مانتواش را بست و به طرف پدرش رفت.

-شما که هنوز دارید صبحانه می‌خورید!

علیرضا با تک‌سرفه‌ای، چاقو را با بشقاب آشنا کرد.

-من یکم کار دارم، تو برو دیرت نشه. من یک ساعت دیگه میام.

سوگند هم سرش را تکان داد، با لبخند پهنی خداحافظی کرد و از خانه خارج شد. هنوز پنج دقیقه نشده بود که سوار تاکسی شد، سمند زرد رنگی بود.

با نفس عمیقی به افرادی که در آن طرف شیشه‌ی ماشین حبس شده بودند، خیره شد. با ایستادن ماشین در پشت چراغ قرمز، شالش را مرتب کرد و شیشه را پایین کشید. سر و صدای مردم، بوق ماشین‌ها و صدای آهنگ‌های مختلف شنیده می‌شد.

-باید بریم اون طرف خیابون.

-دریست، باغ نادری.

-دنیا دیگه مثل تو نداره، نداره نه می‌تونه بیاره!

-بابایی، من لواشک می‌خوام!

با سبز شدن چراغ، همه‌ی ماشین‌ها به صف حرکت کردند. بعد از دقایقی ماشین جلوی کلانتری متوقف شد.

سوگند هم سریعاً پیاده شد و سرش را پایین آورد.



-خیلی ممنون، چه قدر شد آقا؟

راننده که مردی حدوداً 45 ساله بود، لبخندی زد و گفت:

-قابل نداره.

سوگند هم لبخند ملایمی زد و منتظر شنیدن مبلغ شد.

-ده هزار تومن!

سرش را تکان داد و بلافاصله اسکناس ده هزار تومانی را به طرف راننده گرفت.

او هم با بوسیدن پول و گفتن جمله‌ای، به سرعت از سوگند دور شد.

-خدا برکت بده دخترم.

وارد کلانتری شد و مستقیم به طرف سالن تکواندو رفت. از 2-3 متری آیین گذشت؛ اما

متوجه او نشد!

چشمان آیین روی سوگند ثابت ماند، زمزمه‌ای از اعماق قلبش در فضا پخش شد. «تو

رو از دور که دیدم، دلم از حال برفت»!

وارد سالن شد و به طرف ستوان ملکی رفت:

-سلام ستوان، خسته نباشید.

ستوان لبخندی زد:

-سلام، بالاخره اومدی!

لبش را گزید:

-خیلی دیر کردم؟

ستوان خندید و همان طور که به تکواندوکاران نگاه می‌کرد، پاسخ داد:

-فقط پونزده دقیقه!

شرمنده، سرش را به زیر انداخت.

-معذرت می‌خوام، خیلی ترافیک بود.

ستوان چشمان می‌شیشی‌اش را به سوگند دوخت و بلافاصله به رختکن اشاره کرد:

-اشکالی نداره، آماده شو.

بعد از چند دقیقه، حاضر و آماده، در کنار ستوان ملکی ایستاده بود.

ستوان به حالت آزاد ایستاد:

-تو جلسه‌ی امروز صبح، می‌خوام سلاح‌های تکواندو رو بهت آموزش بدم.

سوگند سرش را تکان داد و با عجله پرسید:

-ببخشید، شما تکواندو رو به صورت حرفه‌ای به من آموزش می‌دید؟

ستوان هم با جدیت پاسخ داد:

-خیر. ما فرصت کمی برای این کار داریم، در نتیجه نمی‌تونیم به صورت حرفه‌ای بهت آموزش بدیم.

سپس سرفه‌ای کرد و ادامه داد:

-در تکواندو، سلاح‌های زیادی وجود داره. من تمام این سلاح‌ها رو برات توضیح میدم و بلافاصله تا آخر جلسه با هم تمرین می‌کنیم تا کاملا به این سلاح‌ها مسلط بشی. پشت، جلو و کنار مشت، بیرون دست چاقویی...

سوگند صحبت او را قطع کرد:

-ببخشید، بیرون دست چاقویی کجاست؟

ستوان لبخند ملایمی زد:

-چند سانتی متر پایین تر از انگشت کوچک، دقیقاً روبه روی انگشت شست!

خواست صحبتش را ادامه دهد و بقیه ی سلاح ها را برای سوگند توضیح دهد، اما انگار منصرف شد:

-فکر نکنم این طوری متوجه بشی، باید عملی بهت نشون بدم.

و بلافاصله با گفتن جمله ی «همراه بیا» سوگند را با خود همراه کرد.

توانست سلاح ها را به خوبی فرا بگیرد، آن هم قبل از پایان جلسه! در نتیجه تصمیم گرفت این یک ساعت را با تفریح و خرید پر کند.

از کلانتری تا مجتمع خرید مورد نظرش، راهی نبود. یخ در بهشت پرتقالی خرید تا در طول راه بخورد؛ سردی آن در اعماق بدنش نفوذ کرد و باعث لرزش خفیف او شد! لبخند نسبتاً پهنی زد و مشغول نوشیدن یخ در بهشت پرتقالی اش شد.

تا به مجتمع رسید، نگاهی به یخ در بهشت انداخت، مزه ی آب گرفته بود و مقداری یخ در لیوان، ته نشین شده بود. نچی کرد و آن را داخل سطل زباله انداخت. نگاهی به ساعت گوشی اش انداخت. 11:15 دقیقه را نشان می داد. به نشان مجتمع که در فاصله چندمتری در ورودی قرار داشت، خیره شد.

کمی آن طرف تر، هتل مجتمع قرار داشت. این مرکز خرید، 13 طبقه داشت؛ که البته تنها مرکز خرید نبود و می توانستی بدون این که چیزی کم و کسر داشته باشی، ساعت ها در

آن به تفریح بپردازد. فروشگاه، رستوران، کافی‌شاپ، هتل و...، آن را به یک مکان منحصر به فرد تبدیل کرده بود.

تازه تأسیس بود اما عجیب در دل مشتریان جا باز کرده بود! معماری مدرن-سنتی داشت؛ احساس می‌کردی تمام ساختمان از طلا ساخته شده‌است.

به هیوندای سبز پسته‌ای که در یک متری در ورودی، روی سکویی قرار داده شده بود، نگاه کرد و با زمزمه‌ی «خوشا به حال صاحبش»، وارد مجتمع شد.

در همان بدو ورود، چشمش به 206 نقره‌ای افتاد که با روبان قرمزرنگی تزئین شده بود. دو پسر جوان، ضمن خوش‌آمدگویی، پوستره‌های کوچکی را به بازدیدکنندگان می‌دادند که حاوی چند عکس از مجتمع بود. عکاسان جوان از زن و مرد، در هر طبقه پرسه می‌زدند تا از افرادی که علاقه دارند، عکس بگیرند و چهره‌ی آنان را در قاب جادویی دوربین، حبس کنند.

با دیدن انعکاس چهره‌ی خود در ستون بزرگ و براقی، به طرف آن رفت. به قصد تماشای منظره‌ی زیبای «پیر خرد»، به طرف نرده‌ها رفت؛ ولی با دیدن پسر جوانی که مشغول عکاسی از یک مادر و دختر بود، از حرکت ایستاد. بعد از چند دقیقه، به طرف نرده‌ها هجوم آورد و غرق تماشای منظره روبه‌رویش شد.

به مجسمه‌ی «پیر خرد» خیره شد. افرادی به نوبت سوار وسیله‌ای که دست او قرار داشت، می‌شدند و بعد از چند دقیقه، زمانی که دست به سمت جلو حرکت می‌کرد و دوباره به جایگاه اولیه خود برمی‌گشت، از آن پیاده می‌شدند.

مقدار زیادی آب مانند آبشار، از بالای صخره به پایین سرازیر می‌شد و هر از گاهی آتش از آب بیرون می‌زد تا حیرت تماشاچیان را برانگیزد. گیاهان مصنوعی و نمادین، در جای

جای آن دیده می‌شد، درختان نخل سر به فلک کشیده بودند؛ واقعا که زیبا و خارق‌العاده بود.

مجسمه‌های کوچکی در اطراف آبشار ساخته شده بودند که گوی‌هایی زیبا و درخشان در دست داشتند.

ناگهان صدای رعد و برق بلند شد و به دنبال آن، قطرات باران نمادین از سقف ساختگی تفرج‌گاه، بر سر مجسمه‌ها فرود آمد. با دیدن این منظره طاقت نیاورد و با زمزمه‌ی «چه قدر رویایی»، به سمت در ورودی غار رفت.

با پرداخت پنج هزار تومان و دریافت بلیط، وارد غار شد. وارد هر بخشی که می‌شد، چند دقیقه‌ای را در آن سپری می‌کرد تا همه چیز را به خوبی ببیند و زیبایی این معماری زیبا و باشکوه را درک کند.

همان‌طور که به سنگ‌ها و صخره‌ها دست می‌زد و سعی در لمس آن‌ها داشت، از پله‌های ابتدایی پایین آمد. با دیدن مقداری آب که در میان سنگ‌ها زندانی شده بود، لبخندی زد و روی پله‌ها نشست. دستی به آب زد؛ ولی با حس سردی آن، از جا بلند شد و به کافی‌شاپ پا گذاشت.

فضای زیبایی داشت، البته شاید بعضی‌ها آن را دلگیر بخوانند. روی یک صندلی که با در ورودی تقریباً 2 متر فاصله داشت، نشست؛ به طوری که اگر کسی وارد می‌شد نمی‌توانست صورت او را ببیند.

به رومیزی سنتی میز دستی کشید و نگاهی به اطراف انداخت.

چند لحظه بعد، گارسون که پسر جوانی بود، به سوگند نزدیک شد:

-سلام خانم، وقتتون بخیر. چی میل دارید؟

لبخند ملایمی زد:

-قهوه‌ی تلخ لطفاً.

گارسون هم لبخند آرامی زد و بعد از یادداشت، از او دور شد.

مشغول صرف قهوه بود که صدایی شنید:

-مزاحم نمی‌خواید!؟

با دیدن آیین سرفه‌ای کرد و به چشمان قهوه‌ای او خیره شد. فنجان قهوه را روی میز گذاشت و دوباره به سرفه کردن افتاد.

آیین با لبخند و دست به جیب سرش را کمی پایین آورد:

-حالتون خوبه؟

گلویی صاف کرد:

-شما... این‌جا؟

انگار قصد داشتند سوال‌های یک‌دیگر را نادیده بگیرند.

آیین به صندلی اشاره کرد. هنوز هم لبخندی روی لبش بود، البته ملایم.

-اجازه هست؟

سوگند خود را جمع و جور کرد و پاسخ داد:

-بله، خواهش می‌کنم. بفرمایید.

روی صندلی نشست و به سوگند نگاهی انداخت:

-شما این‌جا چی کار می‌کنید؟

سوگند هم به صندلی تکیه داد و به جای جواب گفت:

-شما این جا چی کار می‌کنید؟

آیین با بدجنسی رو به سوگند گفت:

-سوال رو با سوال جواب نمیدن خانم زمانی!

آیین را کیش و مات کرد.

-ولی من این کار رو می‌کنم!

آیین آرام خندید و ادامه داد:

-اومدم خیابون گردی.

سوگند به اطراف نگاهی انداخت، آهسته و با لحنی متفاوت گفت:

-ولی این جا که هیچ شباهتی به خیابون نداره!

آیین خنده‌ی نیشخند ماندی کرد:

-خیلی خوب مچ‌گیری می‌کنید.

حالا وقتِ طعنه انداختن بود:

-از شما یاد گرفتم آقای صداقت.

قلبش تند می‌زد؛ اما این دلیلی بر کوتاه شدن زبانش نبود!

آیین شرمنده سرش را به زیر انداخت:

-من یک معذرت‌خواهی به شما بدهکارم.

ابرویی بالا انداخت:

-بابتِ؟

سرش را بالا آورد و آه عمیقی کشید:

-بابت رفتاری که با شما داشتم، اصلاً فکرش رو هم نمی‌کردم که شما دخترِ سرگرد باشید.

سوگند تک خنده‌ای کرد و تار مویش را کنار زد:

-اشکالی نداره، خودم هم نمی‌دونستم!

هر دو خندیدند.

سوگند به خنده‌ی آیین خیره شد و ادامه داد:

-در ضمن، کسی بابت وظیفه‌اش معذرت‌خواهی نمی‌کنه.

با آمدن گارسون، صحبتشان را قطع کردند.

-سلام آقا، روزتون خوش. چی میل دارید؟

آیین به گارسون نگاهی انداخت و گفت:

-اگه امکانش هست، شربت نعنا!

بعد از رفتن او، آیین سر صحبت را باز کرد:

-حرف شما متین؛ اما وظیفه‌ای که شما گفتید، اصلاً درست اجرا نشد.

فنجان قهوه‌اش را با دستانش محاصره کرد:

-در اون مورد هم، شما مقصر نبودید.



لبخند پهنی زد:

-درسته.

سوگند هم جرعه‌ای از قهوه‌اش را نوشید:

-پس لطفاً به خاطر کاری که نکردید، عذرخواهی نکنید.

شوخی طبعی آیین گل کرد:

-سعی‌ام رو می‌کنم ولی قول نمیدم!

در میان خنده‌ها، چشمانشان به هم گره خورد. چه می‌کرد این چشمان قهوه‌ای و مشک‌ی!

با صدای زنگ موبایل، به خود آمدند. سوگند گوشی همراهش را برداشت:

-سلام مامان.

-سلام دخترم، کجایی؟

از سوال مادرش هول شد.

-چیزه... دارم میام!

آیین با شنیدن این حرف آرام خندید و زمزمه کرد: « دروغگو»!

-باشه، زودی بیا خونه.

با عجله «چشمی» گفت و تلفن را قطع کرد.

کیفش را برداشت، شالش را مرتب کرد و به آیین خیره شد:

-من دیگه باید برم، دیرم شده. خوشحال شدم دیدمتون، خدانگهدار.

دروغ می‌گفت، خیلی خیلی خوشحال شده بود!

آیین با آرامش خاصی، پاسخ سوگند را داد:

-من هم همین‌طور، خداحافظ.

با رفتن سوگند، گارسون به او نزدیک شد و شربت را روی میز گذاشت. با دستانش لیوان را محاصره کرد. دستانش از خنکی شربت، سرد؛ ولی قلبش گرم بود. گرم گرم!

جرعه‌ای از شربت گوارایش را نوشید. از سردی آن، احساس سرما کرد و کمی به خود لرزید. کلاهش را روی میز گذاشت و به آن لبخندی زد. شغلش را دوست داشت و به آن افتخار می‌کرد، البته نه به اندازه‌ی سوگند. عشق به سوگند، پایان ناپذیر بود!

همان‌طور که به صورت سه ضرب به لیوان ضربه می‌زد، به دیوار کافی‌شاپ نگاهی انداخت. کافی‌شاپ به دلش نشسته بود، نه تنها کافی‌شاپ، بلکه تمام مجتمع در دلش جا باز کرده بود.

دوباره جرعه‌ای نوشید و چشمانش را خمار کرد. زمزمه‌ای از دهانش خارج شد:

-جون می‌ده برای گردش، فقط حیف که وقت ندارم.

سریع شربت را خورد. انگار سرش تیر کشید.

-آخ، دوباره شروع شد.

هنوز سرش را در دست داشت که صدای زنگِ ملودیِ مانند گوش‌اش بلند شد.

گلویش را صاف کرد:

-بگو مهدی.

مهدی صدای شادی داشت:

-پاشو بیا کارت دارم.

از صدای شادان مهدی، خندان شد:

-چی شده؟ خیلی سرحالی!

سرفه‌ای زد:

-بیا تا بهت بگم.

از روی صندلی بلند شد، لجبازی‌اش گل کرده بود:

-خب بگو که پیام.

مهدی تک خنده‌ای کرد:

-بابا، ردِ مخفیگاه برزو رو گرفتن.

نمایشی پرسید:

-از گوشی جاسوسِ سودابه؟

مشخص بود که مهدی از حرف‌های آیین، حرصی شده:

-نه پس، از گوشی من! میای یا بیارمت؟

آرام خندید:

-زحمت نکش، راه دوره خسته میشی. خودم میام!

از مجتمع تا کلانتری فاصله‌ی زیادی نبود، در نتیجه تا کسی گرفتن کاملاً بی‌معنی بود.

\*\*\*

دوست داشت کمی از پاهایش کار بکشد. به ساعتش نگاه کرد. 12:20 دقیقه بود.

همان طور که از وسط خیابان عبور می‌کرد، دهانش به خواندن شعری باز شد:

-پنج وارونه چه معنا دارد؟

خواهر کوچکم از من پرسید:

من به او خندیدم

گفت: آن را - خود من - روی دیوار و درختان دیدم

باز هم خندیدم

گفت: من خودم دیدم مهران - پسر همسایه - پنج وارونه به مینو می‌داد.

آنقدر خندیدم تا که طفلک ترسید

بغلش کردم و آرام به گوشش گفتم:

بعد که بارش بی‌وقفه‌ی درد

سقف کوتاه دلت را خم کرد

بی‌گمان می‌فهمی

پنج وارونه چه معنا دارد

با زمزمه‌ی «من هم می‌خوام به آیین، یه پنج وارونه بدم»، سرش را به طرف صدای بوق

ماشین برگرداند.

از ترس قدرت حرکت نداشت. ترسان و لرزان به ماشین نگاه می‌کرد، ماشینی که هر

لحظه به او نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد.

ناگهان با ترمز ماشین، با تصور این که قرار است با آسفالت یکی شود، دستانش را حصار خود کرد. همان طور که نفس های عمیق می کشید، به اطرافش نگاهی انداخت.

صورت راننده از قاب شیشه ی ماشین بیرون آمد:

-خانم، شما چه قدر بی احتیاطی؛ یکم دقت کن. اگه می زدم می کشتمت چی؟

با زمزمه ی «بیخشید» و با قدم های سست و کوتاه، از ماشین دور شد.

دستی به صورتش کشید و بعد از مرتب کردن شالش، روی صندلی های ایستگاه نشست.

آرام خندید:

-الکی الکی تا یک قدمی مرگ رفتم ها!

نفس عمیقی کشید، از ایستگاه اتوبوس دل کند و به طرف خانه رفت.

با ورودش به خانه، صدای مریم را شنید:

-دیر کردی!

بی توجه به حرف مادرش، روی مبل نشست. کیفش را از خود دور کرد و با صدای بی حالی گفت:

-امروز نزدیک بود با یک ماشین تصادف کنم.

مریم از آشپزخانه دل کند و به سوگند نزدیک شد.

-چی؟ الان خوبی؟

خنده ی ضعیفی کرد:

-مامان، نگفتم که تصادف کردم؛ گفتم نزدیک بود!

خنده‌ی مریم هم بلند شد:

-خب خدا رو شکر، پس چرا رنگت پریده؟

همان‌طور که با دست، خود را باد می‌زد، با خستگی گفت:

-از ترس مامان جان، از ترس!

مریم خندید و به طرف آشپزخانه رفت:

-دیوانه! پاشو برو لباس‌ها رو عوض کن. بعد از این که نماز ظهر و عصر رو خوندی، دو رکعت هم برای این اتفاق بخون. کم چیزی نبوده مادرا!

کیفش را برداشت و از روی مبل بلند شد:

-چشم.

وارد اتاق شد و لباس‌هایش را عوض کرد. بعد از وضو، جانمازش را پهن کرد. بوی عجیبی داشت، یک بوی ناب؛ مانند خدا!

چادرش را برداشت و بوی آن را به خود هدیه کرد. بعد از چند ثانیه، زمزمه‌ی «الله اکبر» و بلافاصله آیات سوره‌ی حمد در فضا پیچید... و یک پرواز، پروازی که مقصدش، بال‌های فرشتگان خدا بود!

بعد از اتمام نماز، سرش را به مهر چسباند و با گفتن «الحمد لله»، سر از سجده برداشت.

سرفه‌ای کرد و بعد از جمع کردن جانماز و چادرش، به قصد خروج از اتاق، در را باز کرد. چهره‌ی پدر روبه‌روی صورتش، ظاهر شد.

لبخندی زد:

-سلام بابا، خسته نباشید.

علیرضا صورتش دخترش را در قاب دستانش زندانی کرد:

-سلام دخترم، خوبی؟ چیزیت که نشده؟

دست روی دستان پدرش گذاشت:

-خوبم بابا، نگران نباشید.

-خیالم راحت باشه؟

نفس عمیقی کشید:

-خیالتون راحت، من خوبِ خوبم!

پیشانی دخترش را بوسید و با گفتن جمله‌ای از او دور شد:

-همیشه خوب باشی دخترم.

\*\*\*

به همراه پدرش وارد کلانتری شد؛ ولی هر کدام به طرفی رفتند.

آیین همان‌طور که به طرف اتاقی می‌رفت، با سوگند رو به رو شد. با یک سر تکان دادن، از کنار هم گذشتند.

قبل از این که آیین در اتاق را باز کند، زمزمه‌ای از دهانش در فضا پخش شد:

-ایمانِ مرا... عقلِ مرا... هوشِ مرا، بُردِ چشمانِ تو!

سوگند با لبخند وارد سالن شد و به طرف ستوان رفت.

به کیفش دستی کشید:

-سلام، خسته نباشید ستوان.

ستوان گوشی همراهش را کمی از خود دور کرد و با جدیت گفت:

-سلام. حاضر شو و سریع بیا که کارمون رو شروع کنیم.

با گفتن «چشم» به طرف رختکن هجوم برد.

اشتیاق او نسبت به این ورزش، قابل تحسین و گاهی اوقات، خنده‌دار بود!

بعد از چند دقیقه، حاضر و آماده روبه‌روی ستوان ایستاد.

ستوان گوشی را قطع کرد و کمی به سوگند نزدیک شد، دست به سینه به او نگاهی کرد:

-عصر بخیر، آماده‌ای؟

گلویی صاف کرد:

-عصر شما هم بخیر، بله.

ستوان به حالت آزاد ایستاد و لبش را به دندان گرفت:

-برای زدن یه ضربه‌ی موثر و یا دفاع، باید بتونی فاصله خودت رو حفظ کنی و سرعت

عمل داشته باشی. همه چیز به وضعیت آماده بستگی داره. کسی که پاهای خودش رو

اشتباه برمی‌داره، در بیشترِ مواقع، با اولین ضربه نقش زمین میشه!

با نگاه‌های عمیقش، صورت سوگند را نشانه رفت و ادامه داد:

-پس از همین الان، طرز استفاده‌ی صحیح از پات رو یاد بگیر.

سوگند با جدیت سرش را تکان داد:



-حتما این کار رو می‌کنم.

ستوان نفس عمیقی کشید و به پوسترِ امام خمینی (ره) در آن طرف سالن، خیره شد:

-روش‌های مختلفی برای ایستادن وجود داره، بعضی از اون‌ها خیلی تخصصی هستن و با تکنیک‌های خاصی اجرا میشن.

گردنش را ماساژ داد و دنباله حرفش را گرفت:

-بیا بریم به اتاقم تا عکس‌های مربوطه رو بهت نشون بدم.

متعجب گفت:

-پس تمرین چی؟

ستوان آرام خندید و دستی به شانه‌ی سوگند کشید:

-نوبتِ تمرین هم می‌رسه. عجله نکن!

وارد اتاق شدند. آهنگ زیبایی با صدای کم، در حال پخش بود. مانیتور بزرگ اتاق را روشن کرد.

ستوان با پخش هر عکس، توضیحاتی را به سوگند ارائه می‌داد.

-این عکس، ایستاده با حالت آماده رو نشون میده. در این حالت، پاها موازی هم‌دیگه هستن.

-این عکس، ایستادن با پاهای باز در حد 1 متره.

به مانیتور اشاره کرد:

-ایستادن به حالت جنگیدن. در این حالت، 70 درصد وزن بدن روی پای عقب قرار دارد.

-ایستادن به روش قدم برداشتن به سمت جلو. در این صورت، وزن بدن به طور مساوی بین دو پا تقسیم میشه.

-حالت ایستادن روی پای راست. آماده‌ی ضربه زدن با پای چپ و همچنین دفاع با دست چپ.

سرفه‌ای کرد:

-یک حالت دیگه‌ی ایستادن، شبیه به عکس قبل. فقط با این تفاوت که هر دو پا، آماده‌ی عمل هستن.

سپس با لبخند به سوگند خیره شد:

-خب، آماده‌ای تمرین کنیم؟

ابرویی بالا انداخت:

-این جا؟

کمی از سوگند دور شد:

-چرا که نه!

و سوگند هم با دل دادن به آهنگ در حال پخش، به ستوان ملحق شد.

\*\*\*

نفس نفس زنان، روبه‌روی هم ایستادند.

ستوان نفس عمیق و کوبنده‌ای کشید و نگاهی به چشمان سیاه و مغرور سوگند انداخت:

-خوب بود. البته این به این معنا نیست که حالت ایستادن رو تمرین نکنی. بالا بردن آمادگی جسمانی، تازه‌وارد یا استاد نمی‌شناسه!

با زنگ خوردن گوشی ستوان، آن را از روی میز برداشت. نگاهی به آن طرف اتاق که پشت یک پرده سفید پنهان شده بود، انداخت. همان‌طور که از سوگند دور می‌شد، به آرامی گفت:

-ببخشید، الان برمی‌گردم. تا اون موقع کمی استراحت کن.

سوگند سرش را به طور نامحسوسی تکان داد و روی صندلی نشست. گوش تیز کرد، عجب آهنگی!

«بمیرید بمیرید، در این عشق بمیرید

در این عشق چو مردید، همه روح پذیرید

بمیرید بمیرید، وزین مرگ مترسید

کز این خاک برآیید، سماوات بگیریذ

بمیرید بمیرید، وزین نفس بپُریذ

که این نفس چو بند است و شما، هم چو اسیریذ

یکی تیشه بگیریذ، پی حفره زندان

چو زندان بشکستید، همه شاه و امیریذ»

(آهنگ زندان از محسن چاووشی)

ستوان به آرامی به سوگند نزدیک شد:

-ببخشید، آماده‌ای که ادامه‌ی مطالب رو برات بگم؟

از جا بلند شد:

-بله.

ستوان به مانیتور نزدیک شد.

با آرامش خاصی دهانش را باز کرد:

-کاتا برای تمرین‌های انفرادی انجام میشه که شامل یک سری حرکات و تکنیک‌های از قبل پیش‌بینی‌شده‌ست. این حرکات باید با نظم و ترتیب انجام بشه و اِلا هیچ منفعتی برای شخص نداره.

به مانیتور اشاره کرد:

-کاتا، شامل دفاع و حمله‌ایه که در برابر رقیب خیالی، انجام میشه. انجام کاتا، مهارت، قدرت و تمرکزِ حواس رو بیشتر می‌کنه. تکرار این تمرینات کمک می‌کنه تا به طور اتوماتیک، در برابر حمله عکس‌العمل نشون بدی و زمان رو از دست ندی.

کمی سرش را به این طرف و آن طرف تکان داد:

-به طور کلی، باعث میشه تا بدنت در مقابل هر حرکت تهاجمی، حساس بشه.

با تأیید سوگند، سرعت پخش عکس‌ها را کم کرد.

-در کاتا، ابتدا فرد باید در حالت وضعیت آماده قرار بگیره؛ به طوری که پاها موازی هم‌دیگه باشن.

برگشتن و آماده‌ی دفاع از خود... دست چپش رو جلو میاره و با گذاشتن یک قدم به جلو، یک مشت به رقیبِ خیالی می‌زنه.

آماده‌ی دفاعِ یک حمله از پشت... دست راستش رو جلو میاره و با گذاشتن یک قدم به جلو، یک مشت به رقیبِ خیالی می‌زنه.

بعد از تمرین و تقلید از ستوان، به ساعت مچش‌اش نگاهی انداخت. ساعت از هشت گذشته بود.

بعد از چند دقیقه، به همراه پدرش از کلانتری خارج شد.

شب‌های مشهد، حال و هوای خاصی داشت. حال و هوایی که با هیچ‌چیز قابل مقایسه نبوده، نیست و نخواهد بود! صدای بوق ماشین‌ها، سر و صدای مردم و آن حال و هوای خاص تا رسیدن به خانه همراهی‌اش کردند.

خانه‌ای که از عشق، صمیمیت و مهربانی، سرشار بود!

\*\*\*

با زمزمه‌ی «بیوشم ببینم هنوز هم بهم میاد یا نه؟»، لباس عروسش را به تن کرد. لباسی که سه ماه پیش برای اولین بار، حس خوب صاحب داشتن را تجربه کرد. دکلمته بود؛ ولی آستین‌های بسیار نازک و صد البته درخشان داشت. مانند گل باز و بسته می‌شد، زیبا بود و دوست‌داشتنی!

با شنیدن صدای پا، دل از آینه کند و به آیین خیره شد. لبخندی زد و خجل سرش را به زیر انداخت.

آیین دست به سینه ایستاد و آرام خندید:

-چی کار می‌کنی تو؟

انگشتان ظریفش را در هم پیچید:

-پوشیدم بینم هنوز هم بهم میاد یا...

آیین دست راستش را کمی جلو برد و با لبخند، حرف سوگند را قطع کرد:

-بیا جلوتر بینمت.

ابرویی بالا انداخت:

-نه نمیام. تو هم برو بیرون، می‌خوام لباسم رو عوض کنم.

کمی از آیین دور شد و با گونه‌های سرخ، حرفش را به طور کوتاه تکرار کرد:

-برو برو!

آیین سرش را پایین انداخت و خنده‌ای کرد. به یک آن، دست سوگند را گرفت و او را به طرف خود کشید.

-یک خانم خوب، همیشه به حرف شوهرش گوش می‌کنه.

با خنده‌ی سوگند، با دستانش، صورت او را محاصره کرد:

-در ضمن... همه چی، در همه حال، به تو میاد.

سپس با لبخند ملایمی، صورتش را به صورت او نزدیک کرد.

با شنیدن زمزمه‌ای، چشمانش را باز کرد.

-بیدار نمیشی دخترم؟ ساعت هفت شده.

با رفتن مریم، غلتی زد و به دیوار سفید اتاقش خیره شد.

خمیازه‌ای کشید و با ناباوری زمزمه کرد:

-یعنی همه‌ش یه خواب بود؟

پتو را کنار زد و با ناراحتی از اتاق خارج شد. طولی نکشید که وارد اتاق شد و بلافاصله پای کامپیوتر نشست. مودم را روشن کرد؛ دوست داشت معنی این خوابِ زیادی واقعی را بداند.

بعد از چند لحظه، صفحه‌ای سفید رنگ بالا آمد. «تعبیر خوابِ لباس عروس برای دختر مجرد».

چشمانش را به صفحه دواخت و آرام و با شک و تردید، شروع به خواندن کرد:

-اگر دختر مجردی در خواب ببیند که لباس عروس بر تن کرده، به معنای این است که بر اهالی آن خانه، شادی وارد می‌شود!

دستانش را جلوی دهانش گذاشت و جیغ کوتاهی کشید.

لحظاتی بعد با زمزمه‌ای، لب برچید:

-تو سن 25 سالگی چه قدر برای خواستگار ذوق می‌کنه. حالا یه چیزی این تو نوشته؛ تو باید باور کنی؟

با تمام قوا سعی کرد این موضوع را نادیده بگیرد. نفس عمیقی کشید و به طرف کمد لباس‌هایش رفت. به ابروهای مشکی‌اش دستی کشید و موهای قهوه‌ای برنزه‌اش را به وسیله شال، پنهان کرد. با جا دادن آخرین تارِ مویش در شال، نگاهی به مانتوی سیاه و سفیدش انداخت و از اتاق خارج شد.

کیفش را روی آپن گذاشت و وارد آشپزخانه شد.

لبخندی زد و روی صندلی نشست:

-صبح بخیر مامان.

مریم استکان چای را روی میز گذاشت:

-صبح تو هم بخیر دخترم. صبحانه‌ات رو بخور که بابات الان میاد.

طبق عادت، لیوانی را پر از آب سرد کرد و لاجرعه، سر کشید:

-بابا صبحانه خورده؟

مریم به آب خوردن دخترش خندید:

-آره، رفته حاضر شه.

سری تکان داد و مشغول صرف صبحانه شد. از بچگی عاشق نان و پنیر و کره بود. شاید از نظر او، خوشمزه‌ترین غذا در جهان، این لقمه‌های کوچک و لذیذ بود.

به همراه علیرضا از خانه خارج شد. هوای دلپذیر صبح‌های مشهد را دوست داشت. به ساعت طلایی رنگش نگاهی انداخت و با لبخند ملایمی، شیشه ماشین را پایین کشید.

با صدای مهربان علیرضا، به خود آمد:

-سوگند، امروز برات اتفاقی افتاده؟

با لبخند جواب داد:

-نه، اتفاقی نیفتاده.

علیرضا ابرویی بالا انداخت:

-مطمئننی؟

بی‌اختیار و با خوشحالی زمزمه کرد:



-اوهوم. چرا نباید مطمئن باشم؟

علیرضا آرام خندید و ماشین را پشت چراغ قرمز، متوقف کرد:

-چون من مطمئنم که برای تو یه اتفاقی افتاده!

با خجالت در مقابل این حرف پدرش، سکوت کرد و مشغول بازی با گوشه‌ی شالِ زیبایش شد.

-نمی‌خوای در مورد این اتفاق توضیح بدی؟

به یک آن، گوشه‌ی شالش را رها کرد و به سمت پدرش برگشت:

-آخه اتفاقی نیفتاده.

علیرضا تسلیم نشد:

-باشه، من سوالم رو یه جور دیگه می‌پرسم. قبول داری امروز کمی تغییر کردی؟

پدرش را سوال پیچ کرد:

-چه تغییری؟

علیرضا دوباره خندید و چال روی گونه‌هایش را به نمایش گذاشت:

-خودت بهتر می‌دونی. امروز خیلی خوشحالی؛ این شادی تو، کمی برام عجیبه!

لبخند زیبایی زد، از آن لبخندها که دل عاشق را می‌لرزاند:

-مگه شادی بده؟

با شیطنت پاسخ داد:

-برای من، آره!

سوگند با تعجب در چشمان مشکِ سرگرد، خیره شد:

-هوم؟

چشمکی زد:

-شادی می‌تونه دوستِ تو باشه؛ ولی شرمنده... نمی‌تونه طرف من بیاد. چون من زن و بچه دارم!

نمی‌دانست بخندد یا تعجب کند. حاصل این سردرگمی، خنده‌ای آرام و اعتراضی کوچک بود:

-بابا؟

علیرضا ماشین را متوقف و سوگند را به خروج از آن دعوت کرد:

-پیاده شو، رسیدیم.

با هم وارد محوطه‌ی کلانتری شدند. همان‌طور که سعی در مرتب کردن شالش داشت،

به بالا نگاهی انداخت. باز هم دو تیلوی قهوه‌ای که متعلق به ستوان صداقت بود. با دیدن چشمان آیین و نگاه نافذش، اخمی کرد و با قدم‌های بلند، به علیرضا ملحق شد.

دیدن چشمان براق و سیاه سوگند، او را به وجد آورده بود. پرده‌ی سفید و نازک اتاق را رها کرد و به میز تکیه داد.

دستی به صورت سبزه‌اش کشید:

-آخه من با اون چشم‌های سیاه تو، چی کار کنم؟

فکری به ذهنش رسید. به سرعت نور و با آرامشی ظاهری، وارد سالن شد و در اول راهروی کلانتری ایستاد.

به محض رسیدن سوگند به راهرو، با گفتن جمله‌ای، مانع حرکتش شد:

-حالتون چه‌طوره خانم زمانی؟

سوگند با تعجب ایستاد:

-خوبم، ممنون؛ شما چه‌طورید؟

دست به سینه پاسخ داد:

-خوبم. تشریف بیارید به اتاق من، کارتون دارم.

اخمی کرد:

-چه کاری؟

آیین جدی شده بود، به حالت آزاد ایستاد:

-این جا همیشه گفت. تشریف بیارید، عرض می‌کنم خدمتتون.

سوگند با لبخند پیروزمندانه‌ای، درخواستِ محترمانه‌ی او را رد کرد:

-معذرت می‌خوام. ترجیح میدم به کارهای مهم‌ترم برسم. با اجازه!

و بلافاصله از روبه‌روی آیین، رد شد.

آیین همان‌طور که می‌خندید، زمزمه‌ای از دهانش خارج شد:

-عجب دخترِ لجبازی!

به یک‌باره، دست مهدی روی شانه‌اش نشست:

-فکر نکن نفهمیدم هی دور و برِ دخترِ سرگرد می‌پری‌ها! حواسم بهت هست.

نفسی از روی حرص کشید:

-ای بر خرمگسِ معرکه لعنت!

-باز هم لو رفتی مافوقِ عزیزم!

با چشم غره‌ای اساسی، مهدی را به داخل اتاق هل داد.

آرام خندید و نیشگونی از او گرفت:

-می‌زنی به چاک، یا خودم بفرستمت؟

از آیین دور شد و با خنده، محل نیشگون را لمس کرد:

-باشه بابا، عصبی نشو؛ خودم می‌رم!

با رفتن مهدی، روی صندلی نشست و سرش را بین دستانش گرفت:

-عجب گرفتاری شدم ها!

\*\*\*

سوگند همان‌طور که به حرف‌های خودش و ستوان صداقت می‌خندید، با زمزمه‌ای وارد سالن شد:

یعنی چی می‌خواست بهم بگه؟

به ستوان ملکی نزدیک شد و با خمیازه، خود را مواخذه کرد:

-ولش کن بابا، حوصله داری!

ناگهان فریاد ستوان ملکی بلند شد:

-خمیازه نکش!

گیج و متعجب به او خیره شد:

-بله؟

ستوان با چشم‌های بانفوذش، سوگند را نشانه گرفت و محکم گفت:

-گفتم خمیازه نکش. توی هیچ ورزشی، علی‌الخصوص تکواندو، خمیازه هیچ جایگاهی نداره؛ حتی در حدِ بالِ مگس!

سر تکان دادنِ سوگند را که دید، به رختکن اشاره کرد:

-سریع آماده شو، دیگه هم تکرار نشه.

سوگند با عجله اطاعت کرد و از او دور شد:

-بله، چشم چشم.

انگار از این حرفِ ستوان، ناراحت شده بود.

عصبانیتش شدت گرفته بود:

-انگار داره با نوکرش حرف می‌زنه.

با بغض آماده شد. نفس عمیقی کشید و با زمزمه‌ای از رختکن خارج شد:

-خیلی لوس شدی سوگند؛ اون که حرفی نزد.

در ظاهر آرام بود. دستی به گلویش کشید، هنوز هم بغض داشت. بغضی که باید خودش را به طور آشکار نشان می‌داد، باید می‌بارید و صورتی را خیس می‌کرد. بغضی قرار است از چشمان سوگند فرو بریزد. چشمانی که می‌توان در آن‌ها، عشقِ به آیین را دید.

چشمانی که مشکی رنگ‌اند و رنگِ عشق را به خود گرفته‌اند. انگار از همان زمانی که نطفه‌ای بیش نبود، این عشق به صورت دو تپله سیاه، در او نهادینه شده بود. دستی به صورتش کشید و به روبه‌رویش خیره شد.

\*\*\*

-خب، حالا می‌رسیم به مرحله‌ی ضربه.

ستوان روی پنجه پا ایستاد و بلافاصله به حالت اولیهاش برگشت.

-یکی از بیشترین اسلحه‌های مورد استفاده در تکواندو، دستیه که به شکل مشت دراومده باشه.

به سمت سوگند برگشت:

-دستت رو در حالت ریلکس باز کن... انگشت‌های دستت رو به داخل ببر.

سوگند هم بدون معطلی، این حرکات را انجام می‌داد.

-انگشت‌ها رو به داخل کف دستت فشار بده... انگشت شست رو، روی انگشت اشاره و وسط بذار.

بعد از چند لحظه، با جدیت نگاهی به سوگند انداخت و جلوتر رفت. سرش را به معنای «نه» تکان داد و گفت:

-دستت به سمت بالا مشت شده و این نوع دست مشت شده هم، بسیار ضعیفه، به طوری که اگه از اون در حملات استفاده بشه، به احتمال نود درصد، یه صدمه‌ی جدی به دست وارد میشه. حتما باید توجه داشته باشی که دست مشت شده، با ساعد در یک خط قرار داشته باشه و با انگشت اشاره، زاویه‌ی قائمه تشکیل بده.

سپس با اخم از او دور شد:

-همراهم بیا.

سوگند سرفه‌ای کرد و غرغرکنان پشت سرش به راه افتاد:

-انگار امروز از دنده‌ی چپ بلند شده!

بعد از دقایقی تمرین و قبل از آموزش مبحث بعدی، نگاهی به ساعت انداخت؛ 10:45 بود.

نفس عمیقی کشید و با حالت عجیبی رو به ستوان گفت:

-اگه ممکنه من برم، حالم اصلا خوب نیست.

ستوان نگاهی به صورت سرخ و حالت منقلب سوگند انداخت:

-بسیار خب، می‌تونی بری؛ فردا صبح منتظرتم.

ابرویی بالا انداخت:

-مگه عصر نیستید؟

به حالت آزاد ایستاد و جواب داد:

-خیر.

سوگند سری تکان داد و بعد از تعویض لباس‌هایش، از سالن خارج شد. تازه از محوطه‌ی کلانتری خارج شده بود که ماشینی در نزدیکی او توقف کرد.

-سوار شید برسونمتون.

نگاهی به چشمان قهوه‌ای آیین انداخت:

-نه خیلی ممنون، خودم میرم.

آیین فرمان ماشین را محکم‌تر گرفت و با لبخند به معشوقش خیره شد:

-من که دارم میرم بیمارستان، شما رو هم سرِ راه می‌رسونم دیگه؛ سوار شید.

دستی به بندِ کیفش کشید:

-مزاحم نمیشم.

آرام خندید:

-شما مراحمید.

سپس درِ ماشین را از داخل برای سوگند باز کرد و ادامه داد:

-بفرمایید!

سوگند سوار شد و گلویش را صاف کرد:

-ببخشید، بهتون زحمت دادم.

لبخند جذابی زد و چشم از سوگند برداشت:

-نه بابا، این چه حرفیه؟

هم‌زمان با حرکت ماشین، چشمان سوگند، رنگ نگرانی به خود گرفت:

-راستی، گفتید بیمارستان؛ اتفاقی افتاده؟

نفس عمیقی کشید و کمی لب‌هایش را کج کرد:

-اتفاق آن‌چنانی که نه. پدرم حالش بد شده منتقلش کردن به بیمارستان؛ من هم دارم

میرم بینم حالش چه‌طوره!



به آرامی پرسید:

-به تازگی متوجه شدید؟

صدایش گرفته بود:

-متأسفانه، بله!

کمی خودش را جمع و جور کرد:

-بلا دور باشه.

نگاه محبت‌آمیزی به سوگند انداخت و ماشین را پشت چراغ قرمز متوقف کرد:

-ممنونم، خدا برای هیچ‌کس نخواد که پدرش رو روی تخت بیمارستان ببینه.

احساس کرد محبتی خاص بین آیین و پدرش موج می‌زند؛ حتی شاید محبتی بزرگ‌تر از

محبتِ مادر به فرزند. این دو، پشت محبتِ مادر به فرزندش را هم به خاک مالیده‌اند!

دقایقی در سکوت گذشت، دقایقی که پر بود از نفس‌های دو عاشق؛ بوی عشق در فضا

پیچیده بود. و چه هوایی بود این هوا. هوایی پر از رمز و راز، دو قلب تپنده و چشمانی

بی‌قرار!

نرمی خنده‌ی آیین، سکوت را شکست:

-یک آهنگ بذارم، دلم گرفت!

و بلافاصله دستانش را به طرف دکمه‌ی ضبط ماشین برد.

به دستان آیین خیره شد و او را در خنده همراهی کرد.

دست از آهنگ عوض کردن کشید و به خنده‌های سوگند، دل سپرد.

با زمزمه‌ای، روزنه‌ای در قلب و ذهن آیین باز شد:

-وای خدای من، خندید!

سرفه‌ای کرد و سعی کرد حواسش را به رانندگی‌اش بدهد تا مبادا دختر جوان مردم را،  
به برزخ بکشاند!

چندی بعد، ماشین در ابتدای خیابان از حرکت ایستاد.

همان‌طور که در ماشین را باز می‌کرد، به صورت آیین لبخندی زد:

-ممنونم، خیلی زحمت کشیدید. بفرمایید داخل، یه چایی... شربت!

محترمانه درخواست او را رد کرد:

-نه، خیلی ممنون؛ باید برم.

از ماشین پیاده شد و با ناراحتی، سعی در راضی کردن آیین داشت:

-آخه این‌طوری که خیلی بده.

صدای مهربان آیین را شنید:

-نه اتفاقاً، خیلی هم خوبه؛ ان‌شاءالله یک روز دیگه.

از طریق شیشه، سرش را کمی به داخل برد:

-اون روز، چه زمانیه؟

لبخند پرمعنایی زد:

-نمی‌دونم؛ ولی به همین زودیا!

بعد از چند ثانیه و به محض این که سوگند سرش را از ماشین بیرون آورد، با یک تک بوق، از او دور شد. سوگند مات و مبهوت به آن ماشین و صاحبِ وظیفه شناسش خیره شده بود که ناگهان با تکان شدیدی، به خود آمد.

گیج، سرش را به سمت منبع لرزش چرخاند.

صدای مادرش در گوشش پیچید:

-تو این جا چی کار می کنی، مگه نباید تو کلانتری باشی؟

چند بار پلک زد:

-حالم خوب نبود، برگشتم.

مریم چادرش را مرتب کرد:

-با کی اومدی؟

با انگشت اشاره کمی گونه اش را خاراند:

-تا کسی!

بازوی سوگند را گرفت و نگاهی به اطراف انداخت: باشه، تو برو توی خونه؛ من هم تا چند دقیقه ی دیگه میام.

سری تکان داد و نگاهی به کیف مادرش انداخت:

-داری میری خرید؟

خندید:

-آره، می خوام برای بابات الویه درست کنم؛ خیلی دوست داره!

\*\*\*

نگاهی به ساعتِ دیواری اتاق انداخت، 17:30 دقیقه بود.

گوشی همراهش را برداشت و با ورود به صفحه‌ی مخاطبین، شماره‌ی خانه را لمس کرد.

لحظاتی بعد، صدایی که با خس‌خس همراه بود، شنیده شد:

-جانم پسرم؟

نگران از جا بلند شد:

-سلام سمانه خانم، چیزی شده؟ چرا نفس‌نفس می‌زنی؟

سمانه خانم همان‌طور که دستی به پاهایش می‌کشید، روی صندلی نشست:

-سلام عزیزم، نه چیزی نشده؛ دویدم تلفن رو سریع برداشتم که پدرت اذیت نشن.

آرام شد:

-خوابیده؟

-آره مادر، نگران نباش.

موهایش را به هم ریخت و به عقربه‌های ساعت خیره شد:

-قرص‌هاش رو بهش دادی؟

با مهربانی پاسخ داد:

-بله، بهش دادم؛ خیالت راحت باشه.

پرونده‌ای را باز کرد:

-دستت درد نکنه.

سمانه خانم صدایش گرفته بود:

-خواهش می‌کنم پسر، کاری نکردم. امشب میای دیگه؟

-آره، ساعت نُه.

به محض قطع تماس، ستوان سلیمانی وارد شد.

پرونده را بست:

-کاری داشتی مهدی؟

-برزو برگشته ایران.

ابرویی بالا انداخت:

-واقعا؟

مهدی روی یکی از صندلی‌ها نشست:

-آره، پلیس اینترپل هم دنبالشه.

پوزخندی زد:

-اون دیگه واسه چی؟ نکنه...

صحبت آیین را قطع کرد:

-درسته. اون ور آب هم خرابکاری می‌کرده.

با تمسخر خندید:

-خیلی هم عالی.

سپس رو به مهدی کرد و ادامه داد:

-می‌تونی بری.

مهدی کلاهش را روی میز آیین گذاشت:

-حال رفتن ندارم.

نفسی از روی حرص کشید:

-خیلی روت زیاده!

خندید و موهای کوتاهش را نوازش کرد:

-میگم آیین، تو چرا زن نمی‌گیری؟

نیشخندی زد:

-چه طور؟

قیافه‌ای جدی به خود گرفت:

-آخه 28 سالته، دیگه داری می‌ترشی!

آیین لبخند پهنی زد:

-تو اگه بیل زنی، برو باغچه‌ی خودت رو بیل بزن.

دست به سینه، به آیین خیره شد:

-بیلم خراب شده جان تو!

-اون هم حتما فقط برای خودت.

جو داد:

-شک نکن. البته برای تو بیل جدید خریدم.

هنوز هم آن لبخند پهن، بر روی لبانش بود:

-خب چرا از همون بیل استفاده نمی‌کنی؟

-واسه کی؟

آیین اشاره‌ای به او کرد:

-خودت دیگه!

مهدی نیم‌خیز شد تا کلاهش را بردارد:

-بیت الماله، گناهه!

با خنده، مهدی را از اتاق بیرون کرد:

-مهدی، برو بیرون؛ اعصاب ندارم.

شدت خنده‌اش به مراتب کمتر شده بود:

-خدایا، آخه من چه گناهی به درگاهت کردم که این دیوانه رو به جونم انداختی؟

\*\*\*

ساعت از 7 شب گذشته بود و کلانتری نسبت به 2-3 ساعت پیش، خلوت‌تر شده بود. ضربه‌ای به درِ اتاق سروان رشادت زد و و چشم انتظار، به دیوار سفید رنگ کلانتری خیره شد.

لبخندی پنهانی زد و زمزمه کرد:

-امیدوارم سرنوشت من هم مثل این دیوار، سفید باشه.

-بفرمایید داخل.

وارد شد و احترام گذاشت.

سروان با دیدن او، لبخند ملایمی زد:

-راه گم کردی ستوان.

خنده‌ای درونی کرد:

-یک پلیس همیشه حواسش به همه چیز هست؛ این هم روش!

سروان سرش را تکان داد:

-صحیح.

سپس به صندلی‌ها اشاره کرد:

-نمی‌شیننی؟

آیین بلافاصله بعد از نشستن، دهانش را باز کرد:

-سروان، برزو تحت نظره؟

سروان نفس عمیقی کشید و پا روی پا انداخت:

-آره، تحت نظره؛ آماده باشید.

بلند شد:



-اگه امکان داره، بنده هم گزارش‌ها رو بررسی کنم؟

سروان تغییر حالت داد و دست به سینه، به چشمان آیین نیم‌نگاهی انداخت:

-بسیارخب. زمانی که گزارش‌ها بیاد، برات می‌فرستم.

به در نزدیک شد و بعد از احترام، از اتاق خارج شد.

دوست داشت هر چه سریع‌تر، پرونده‌ی این اتفاقات هم بسته شود تا بتواند با خیالت

راحت، به جاده‌ای قدم بگذارد که هر کسی جرأت ورود به آن را ندارد! جاده‌ای که لایق

می‌خواهد و خواهان؛ یک خواهان واقعی!

در سالن قدم می‌زد که ناگهان چشمش به مهدی افتاد که در کمال آسودگی، در آبدارخانه

مشغول صرف چای و شیرینی بود.

طلبکارانه در ورودی آبدارخانه ایستاد:

-بد نگذره، چیزی می‌خوای بگو برای بیارم.

مهدی دست از خوردن کشید و با خنده:

-بفرما!

آیین جلوتر رفت و یک شیرینی کاکائویی شیری را در دهانش گذاشت.

با لبخند پهنی، به دیوار تکیه داد:

-تو چرا این‌جا چای و شیرینی می‌خوری؟ حتما چون اتاق نداری!

مهدی آه عمیقی کشید:

-دست رو دلم نذار که خونه، اگه من شانس داشتم که الان ستوان سوم نبودم.

-پس چی بودی؟

آرنجش را به میز تکیه داد:

-سروانی، سرگردی؛ حیف که نیستم!

آیین با تک خنده‌ای گفت:

-نه تو رو خدا، بیا و باش!

اخمی کرد:

-مگه من چمه؟!

دوباره خندید:

-چیزیت نیست، منتها برای گرفتن چنین درجه‌هایی، زیادی کوچولویی.

با اخمی نمادین، از جا بلند شد:

-بفهم با کی حرف می‌زنی ها.

آیین دست به جیب، لبخند پیروزمندانه‌ای زد:

-با کی حرف می‌زنم؟

با این حرف مهدی، صدای خنده از آبدارخانه بلند شد.

-با زیر دستت!

آیین، مهدی را در آغوش کشید و گفت:

-نفرما، شما چشم مایی.

از هم جدا شدند:

-می‌دونم می‌دونم، برو به کارت برس؛ برو برو.

-که تو بشینی این‌جا و فقط بخوری!

روی صندلی نشست و به آیین خیره شد:

-آره.

همان‌طور که با خنده از آبدارخانه خارج می‌شد، مهدی را مخاطب قرار داد:

-خوشم میاد از رو نمیری!

\*\*\*

کلاهش را روی سرش مرتب کرد و دستی به درجه سه ستاره‌ای کوچکش کشید. منشی سرگرد که سربازی 20-21 ساله بود، با دیدن ستوان از جا بلند شد.

با لبخند قدرت‌نمایی، چشمان وزغی سرباز بیچاره را لرزاند.

-سرگرد داخل اتاقشون هستن؟

سرباز دستانش را به میز آهنی‌اش تکیه داد:

-نه، برای اقامه‌ی نماز به نمازخونه رفتن.

سرش را تکان داد و نگاهی به سر و وضع او انداخت:

-چرا این قدر شلخته‌ای؟

سرباز با ترس به ستوان نگاهی انداخت:

-قربان، من؟

خودش را به سرباز نزدیک‌تر کرد:

-نه پس، من.

سرباز سرش را به زیر انداخت:

-ببخشید ستوان، راستش امروز...

-من به امروز کاری ندارم، کار همیشگی‌ات شده.

هول شده بود:

-ببخشید، معذرت می‌خوام.

ستوان لبش را گزید:

-ببخشید، معذرت می‌خواهی؟ تو اصلاً می‌دونی سرباز نیروی انتظامی بودن یعنی چی؟  
تو با این کارت، داری شأن این‌جا رو پایین میاری.

سرباز نفس نفس می‌زد؛ اما ستوان هم‌چنان به توبیخ کردنش ادامه می‌داد:

-می‌دونی اگه ترامپ و ولیعهد عربستان تو رو ببین، چه کار می‌کنن؟ تحریم‌ها رو  
برمی‌دارن، دلشون به حالمون می‌سوزه. از فکر جنگ که بیرون میان، هیچ؛ یه چیزی هم  
دستی بهمون میدن!

صدای خنده‌ی سرگرد بلند شد:

-به این بدبخت چی کار داری ستوان؟

لبخند زیبایی زد و چشمان قهوه‌ای‌اش را به سرگرد دوخت:

-گفتم یکم ادبش کنم که دیگه از این شلخته‌بازی‌ها از خودش درنیاره!

سرگرد به آرامی ضربه‌ای به شانه‌ی آیین زد: این دیگه از تنبیه گذشته؛ اون قدر زیاده‌روی کردی که بعید نیست الان فکر خودکشی به سرش زده باشه.

سپس رو به سرباز کرد و ادامه داد:

-دفعه‌ی دیگه اگه ببینم این‌طوری لباس پوشیدی، خودم برات سه ماه اضافه خدمت می‌برم؛ حواست رو جمع کن.

صدای برخورد چکمه‌های سرباز به زمین، سالن را لرزاند:

-بله قربان.

لحظاتی بعد، آیین در اتاق بود و روبه‌روی مافوق!

نگاهی به پوستر داخلِ اتاق سرگرد انداخت و نوشته‌ی آن را به آرامی خواند:

«-عجب شغلِ شریفی است؛ گمنامی. عجب نانِ حلالی است؛ امنیت!»

لبخند مضطربی زد و چشم از پوستر گرفت:

-قربان، راستش... یه عرضی داشتم خدمتتون.

سرگرد گلویی صاف کرد و با نگاهی که سعی در فهمیدن مطلب داشت، آیین را به نشستن دعوت کرد.

به زمین خیره شده بود که صدایی نظرش را جلب کرد:

-خب، می‌شنوم ستوان!

منتظر این واکنش از طرف سرگرد بود؛ اما باز هم دستپاچه شده بود. نمی‌دانست

چه‌گونه و چه مقدمه‌ای برای حرفش بریزد!

ندای درونی‌اش اعتراض کرد: «خودت رو جمع کن آیین، قوی باش و مقتدر. حرفت رو بزن؛ نمی‌خواد بخوردت که!»!

نگاه مطمئنی به سرگرد انداخت:

-می‌خواستم، سوگندخانم رو ازتون خواستگاری کنم.

علیرضا خودش را به طرف میز کشید:

-چی؟

این بار حرفش را به گونه‌ای دیگر، بیان کرد:

-اگه اجازه بدید، ما فردا شب جهت امر خیر خدمت برسیم.

سرگرد جدی بود و اتاق در سکوت مطلق به سر می‌برد؛ سکوتی که اجازه‌ی پمپاژ کردن خون را از قلب آیین گرفته بود.

ناگهان لبخندی، لبان سرگرد را نشانه گرفت:

-مشکلی نیست، تشریف بیارید.

ستوان نیز با نگاه نافذش، از او تشکر ساده‌ای کرد و به سرعت اتاق را ترک گفت.

خنده‌ای با لبخند دلنشین آیین همراه شد و بلافاصله یک زمزمه از جنس محبت خالق. «خدایا، هزار مرتبه شکر»!

\*\*\*

با خوشحالی غیر قابل وصفی، وارد خانه شد و پدرش را در آغوش کشید:

-خوبید پدرجان؟

محسن لبخندی زد و کمر پسرش را گرفت:

-خوبم عزیزم، خوبم.

برای چند لحظه پدرش را رها کرد و کنارش روی مبل نشست.

سمانه خانم از آشپزخانه بیرون آمد و لبخندِ ملایمی زد:

-خسته نباشی مادر.

مشغول ماساژ دادن شانه‌های پدرش شد و هم‌زمان جواب داد:

-سلامت باشی سمانه خانم.

سمانه خانم دستانش را با دستمال کاغذی، خشک کرد:

-چایی می‌خوری برات بیارم؟

لبخند آیین پهن‌تر شد:

-آخ گفتی چای، معلومه که می‌خورم؛ فقط، دارچین داره دیگه؟

سمانه خانم همان‌طور که می‌خندید، وارد آشپزخانه شد:

-داره، چه جورم داره!

محسن که از لبخندهای مداوم پسرش تعجب کرده بود، گه‌گاهی زیر چشمی آیین را دید می‌زد تا بلکه بتواند علت این لبخندهای طولانی مدت را جویا شود؛ اما دریغ از یک حدس درست! تفکراتش یک به یک، به زبان نیامده متلاشی می‌شدند.

دقایقی گذشت و هر سه سر میز شام بودند. آیین، کمی از قرمه‌سبزی جا افتاده و خوش‌رنگ و لعابِ ظرفِ وسط میز برداشت و روی برنج ریخت.

مقداری از آنها را با قاشق برداشت و نگاهی به پدرش انداخت:

-بابا؟

پدرش لیوان دوغ را برداشت و لاجرعه سر کشید:

-جانم؟

قاشقش را بالا برد و با دهان پر، گفت:

-فردا شب می‌خوایم بریم خواستگاری!

محسن لیوان دوغ را روی میز گذاشت و تک‌خنده‌ای کرد:

-خواستگاری کی؟

یک دانه زیتون را در دهانش گذاشت:

-دختر سرگرد زمانی.

-اسمش چیه؟

آیین به رومی‌زی سنتی روبه‌رویش، خیره شد:

-سوگند.

محو آیین شده بود:

-همون که گفته بودی...

صحبت پدرش را قطع کرد:

-خودِ خودش.



سمانه خانم از سر میز بلند شد و بی دلیل، آشپزخانه را مقصد خود قرار داد. آیین و محسن هر دو از جا بلند شدند، انگار هر دو می دانستند که این عشق، ارزش ایستادن دارد!

همدیگر را در آغوش کشیدند؛ زمزمه ای در آن هیاهو گم شد:

-خوشبخت بشی پسرم.

از محسن جدا شد و با گفتن «من یک لحظه برم اون طرف»، به سمانه خانم ملحق شد.

سمانه خانم با دیدن آیین، از واری کابینت ها دست کشید:

-چیزی می خوای آیین جان؟

آیین صندلی را عقب کشید و نشست:

-می خوام شما فردا به عنوان کسی که برای من مادری کرده، همراه ما بیاید.

لبخند غم انگیزی زد:

-مادر تو، اطهرخانم خدایا مرز بوده و هست.

آیین سرش را به زیر انداخت:

-حالا که نیست، شما همراه ما بیا.

سپس نگاهش را به چشمان او دوخت و ادامه داد:

-شما بودی که من رو از 15 سالگی و اوج خامی، به این جا رسوندی. مادرم وظیفه

خودش رو به شما سپرد؛ رفیق نیمه راهش نباش.

-ولی آخه من مادرت نیستم که بخوام...

از روی صندلی بلند شد و جلوتر رفت:

-هستی، به خدا هستی. من 13 ساله که کنار شما دارم زندگی می‌کنم، 13 سال توی غم و ناراحتی‌های من شریک بودی؛ دلم رو نشکن.

سمانه خانم با لبخند مهربانش، بار دیگر ثابت کرد که نه تنها می‌تواند در غم شریک باشد، بلکه می‌تواند شادی را چند برابر کند؛ ثابت کرد که رفیق نیمه‌راه نیست و آیین را مانند فرزندِ نداشته‌ی خویش، دوست دارد.

\*\*\*

با دیدن علیرضا، صدایش را بالا برد:

-وای علیرضا، تو که هنوز هیچ‌کاری نکردی؛ بدو دیر شد.

با بدجنسی تمام، خندید:

-مگه باید کاری بکنم؟

مریم فقط حرص می‌خورد:

-لااقل برو ریش‌ت رو بزن؛ یه صفایی به سر و صورتت بده.

نگاه مهربانی به او انداخت و با «چشم» بلند بالایی، به طرف حمام رفت.

علیرضا نگاهی به خودِ درونِ آینه انداخت و پرسید:

-حالا تو چرا این‌قدر استرس داری؟

مریم که حالا، در یک متری علیرضا ایستاده بود، دهان گشود:

-نمی‌دونم، یک حسی بهم می‌گه این دختره‌ی لجباز بالاخره امشب عروس میشه.

علیرضا همان طور که دستگاه ریش تراشش را برمی داشت، ابرویی بالا انداخت:

-ببین حاج خانم، امشب که عروسی نیست؛ فقط یک مراسم ساده‌ی خواستگاریه!

مریم به صورت تهاجمی وارد حمام شد و به همسرش، نزدیک:

-علیرضا، می‌زنمت ها!

با قهقهه‌ی او، آرام خندید و ادامه داد:

-سریع کارت رو انجام بده و بیا بیرون.

زیر چشمی به ساعت نگاه کرد و با نگرانی به اتاق سوگند نزدیک شد.

اجازه گرفته نگرفته، وارد اتاق شد:

-آماده شدی؟

ناباورانه دست به کمر شد و ادامه داد:

-تو که هنوز حاضر نیستی!

سوگند لبخند اطمینان بخشی زد:

-حاضر می‌شم؛ این قدر نگران نباش.

کمی جلو رفت؛ ولی هنوز دستگیره در را در دست داشت:

-الهی مادر فدات بشه؛ چه قدر خوشگل شدی.

خجل سرش را به زیر انداخت:

-ممنون.

مریم آرام خندید:

-چه قرمز هم میشه برای من!

سپس به چادر گل‌گلی روی تخت اشاره کرد:

-یادت نره سر کنی.

لبخند عاشقانه‌ای به چادر زد و رو به مریم گفت:

-خودم رو یادم بره، حضرت عشق رو یادم نمیره!

مادرش با تعجب پرسید:

-حضرت عشق؟

خندید:

-چادر رو میگم.

بعد از رفتن مادرش، شال هم‌رنگ لباسش را به تن کرد. گلپوش، بغضی را فراخوانده بود؛ بغضی که خبر از به ثمر رسیدن یک عشق می‌داد. رژ لب صورتی‌اش را به دست گرفت و به لبانش، کمی رنگ مصنوعی بخشید.

حس غریبی روحش را تسخیر کرده بود؛ حسی بین عشق و سردرگمی! نفس عمیقی کشید تا بلکه بتواند این حس بد را از خود دور کند؛ اما، دریغاً ز خیال این خیالات! آرامش خاصی داشت؛ چادرش را به سر کرد و نگاهی به خودی انداخت که در کمال بی‌رحمی، در آینه دلبری می‌کرد.

با زمزمه‌ای، در اتاق را باز کرد:

-مامان راست می‌گفت ها؛ چه قدر خوشگل شدم.

همان طور که به طرف پدر و مادرش می‌رفت، به صحبت های آن‌ها گوش سپرد.

-تو چرا این قدر حرص می‌خوری؟

-همه‌ش تقصیر توئه دیگه!

علیرضا دست به سینه ایستاد:

-مریم خانم، الان همه‌ی کاسه و کوزه‌ها رو سر من خالی کردی؟

دست به کمر شد:

-آره؛ اعتراضی داری؟

علیرضا عاشقانه، چشمان مریم را نشانه رفت:

-اعتراض که نه؛ ولی یک حرفی دارم.

او هم دست به سینه شد:

-چه حرفی؟

کمر معشوقش را گرفت و او را به خود نزدیک کرد:

-حرفم اینه که شما برای چند لحظه بیا توی بغل من و...

هنوز 2 ثانیه نشده بود که مریم با قهقهه‌ی سوگند، از همسرش فاصله گرفت. سپس با

اخمی نمادین، ضربه‌ای به بازوی علیرضا زد:

-ای بمیری که همه‌ش آبروی من رو جلوی این دختر می‌بری!

ناگهان صدای زنگ بلند شد.

صدای آرامی به گوش سوگند خورد:

-دخترم، برو توی آشپزخانه و چند تا استکان چای بریز؛ همون جا هم بمون تا صدات کنم.

سریع وارد آشپزخانه شد و چادرش را روی صندلی انداخت تا بتواند به راحتی استکان‌ها را از چای خوش‌عطری پر کند.

سینی طلایی‌رنگی را برداشت و با نگاهی به استکان‌های زیبا و پرنقش و نگار پیش رویش، آن‌ها را داخل سینی گذاشت. با ظرافت کارش را انجام داد و سه قندان را هم با آن‌ها همنشین کرد!

صدای خنده و پیچ‌پیچ به گوش می‌رسید، دوست داشت آن کرکره را بالا بزند و کمی به چشمان آیین، دل سپارد؛ اما صد حیف که چنین جرأتی نداشت. از شدت استرس، ناخن‌های درخشان و نسبتاً بلندش را می‌جوید.

با صدای مهربانی، دست از جویدن ناخن‌هایش کشید:

-دخترم، چایی رو بیار.

حیرت‌زده چادرش را سر کرد؛ سینی را به دست گرفت و با یک «بسم الله»، از آشپزخانه خارج شد.

آیین با حس کردن عطر سوگند، سرش را بالا آورد؛ نگاه ناباورانه‌اش را به او دوخت؛ اما بی‌طاقت سرش را به زیر انداخت. گرمش شده بود، نفس عمیقی کشید و چشم از فرش برداشت.

زمزمه‌ی بی‌جانی در دهانش چرخید:

-وای دلبر، نه؛ خدایا، من طاقت ندارم!

آن چادر گل‌گلی نازنینش، لایق بـوسه‌ای بود از جنس ایمان و عشقش لایق سجده؛  
سجده‌ای که همه را محو معجزه‌ی ای به نام وفا کند.

زمزمه سمانه‌خانم به گوش آیین رسید:

-ماشاءالله... ماشاءالله، عجب خانمی؛ از هر انگشتش یک هنر می‌ریزه!

با قرار گرفتن سینی، جلوی چشمانش، فرصت لبخند زدن به حرف سمانه‌خانم را هم پیدا  
نکرد.

استکانی را برداشت و سرش را به زیر انداخت و محو فرش شد.

-ممنونم.

زمزمه‌ی سوگند، دلش را لرزاند.

-نوش جان!

استکان چای را روی میز شیشه‌ای گذاشت و به طرف سمانه‌خانم خم شد:

-این قدر ازش تعریف نکن.

-واسه چی؟ بده دارم از کمالات زنت میگم؟

خنده‌اش بسیار آرام بود:

-هنوز که زخم نشده!

سمانه‌خانم خودش را به آیین نزدیک‌تر کرد:

-میشه؛ حالا ببین!

با شنیدن این حرف، لبخند ملیحی زد و از او فاصله گرفت. با سرفه‌ی پدرش، خودش را جمع و جور کرد.

-خب، اگه اجازه بدید بریم سر اصل مطلب.

علیرضا سری تکان داد؛ جدیت چه قدر در جذابیت او تأثیر داشت:

-بفرمایید؛ اجازه‌ی ما هم دست شماست.

محسن لبه‌ی کتش را مرتب کرد:

-صاحب اجازه‌اید. غرض از مزاحمت، می‌خواستیم سوگندخانم رو برای پسرم آیین‌جان، خواستگاری کنیم.

گذشت زمان نه برای آیین حس شد و نه برای سوگند!

زمان را عشق رقم زد، عشقی که می‌خواهد به رسیدن ختم شود و رسیدنی که قرار است سرنوشت را برای دو عاشق تغییر دهد؛ اما این تغییر خوب است یا بد؟ الله داند و بس!

مدتی طول کشید تا نوبت به جوان‌ها برسد و بتوانند پشت پارتیشن، حرف‌های خود را بزنند و برای یک سرنوشت دیگر آماده شوند.

هر دو در سکوت مطلق به سر می‌بردند که سوگند لب گشود:

-چرا به خواستگاری من اومدید؟

بدون فکر پاسخ داد:

-تنها کسی هستید که فکر می‌کنم می‌تونه پا به پام بیاد.

گونه‌هایش رنگ گرفت که قطعا از چشم آیین دور نماند.



بی‌هوا رو به آیین، پرسید:

-هدفتون از تشکیل خانواده چیه؟

به مبل تک نفره‌اش تکیه داد:

-شاید داشتن آرامش در کنار کسی که قراره تمام من بشه!

چه سوالات کلیشه‌ای می‌پرسید و چه جواب‌های زیبایی دریافت می‌کرد.

آرام زمزمه کرد:

-یک سوال دیگه هم داشتم؛ البته اگه ناراحت نمیشید.

لبش را گزید:

-نه، به هیچ عنوان؛ سوالتون رو بفرمایید.

به وسیله‌ی چادرش، کمی از صورتش را پوشاند:

-شما قبل از من به خواستگاری کسی هم رفتید؟

آیین لبخند دندان‌نمایی زد و انگشتانش را در هم گره زد:

-نه، ترجیح می‌دادم اولین انتخابم، آخرین انتخابم هم باشه.

خودش را به مبل چسباند:

-یعنی فکر می‌کنید من می‌تونم آخرین انتخابتون باشم؟

-امیدوارم!

سپس به آرامی به سمت سوگند متمایل شد:

-حالا من یک سوال از شما می‌پرسم.

در حالی که هنوز گونه‌هایش به خاطر پاسخِ آیین سرخ بود، گفت:

-بفرمایید.

-هدف شما از ازدواج چیه؟

سعی کرد جواب زیبایی به او بدهد:

-هدفم اینه که یک راهی رو برم که دیگه ازش برنگردم، از پشیمونی بیزارم؛ در نتیجه

سعی می‌کنم انتخابم درست باشه و بی‌گدار به آب نزنم!

و ادامه داد:

-سوال دیگه‌ای ندارید؟

آیین بلند شد و سوگند را به طرف بقیه، راهنمایی کرد:

-نه، خواهش می‌کنم؛ بفرمایید.

با ملحق شدن به دیگر افراد، صدای سمانه‌خانم بالا رفت:

-خب، دخترم جوابت رو نمیگی؟

آرام بود، آرام‌تر از همیشه؛ بالاخره با یک «یا زهرا»، جوابش را داد:

-بله!

صدای کل کشیدن سمانه و خنده‌ی دلنشین آیین بلند شد، خنده‌هایی که از این به بعد،

مالک داشت؛ مالکی که عاشق بود و به عشقش وفادار.

هنوز 5 دقیقه نگذشته بود که انگشتری به وسیله سمانه‌خانم در انگشت سوگند فرو رفت و بلافاصله صدای صلوات بلند شد.

چشمانش را بست و با جماعت همراه شد. دوست داشت هر چه زودتر تنها شود تا بتواند از ته دل فریاد بزند؛ خدایش را شکر کند و به پای عشقش، با قدرت بیشتری باقی بماند. روبه‌روی آیین نشسته بود و در خیالات خود پرسه می‌زد؛ خیالاتی که از عشق و وفاداری پر بود و از جفا تهی!

همه‌ی حرف‌ها در یک ساعت زده شد و قرار بر این شد که بعد از محرم و صفر، مراسم عقد و عروسی را برگزار کنند.

ایستاده، به آیین که مشغول صحبت با سرگرد بود، نگاه می‌کرد. وقت خداحافظی بود؛ ولی قلب‌هایشان به تازگی به یک‌دیگر سلام کرده بودند!

آیین با لبخند ملایمی از سرگرد جدا شد و سوگند را مقصد خود قرار داد:

-کاری نداری؟

هنوز خجالت می‌کشید:

-نه، خدا به همراهتون.

لبخندش دندان‌نما شد و به سرعت از او فاصله گرفت:

-خداحافظ.

با هزار دنگ و فنگ، از دست پدر و مادرش فرار کرد و وارد اتاقش شد؛ چادرش را مرتب کرد و آن را داخل کشو گذاشت.

بدون این که لباس‌هایش را عوض کند، روی تخت دراز کشید و با زمزمه‌ی «خدایا شکر»، سعی کرد اتفاقاتی را که ساعاتی پیش رخ داد، به طور کامل به خاطر آورد.

\*\*\*

سه نفره، وارد خانه شدند.

آیین کتتش را درآورد:

-چه شب خوبی بود.

محسن خندید و روی مبل نشست:

-باید هم شب خوبی باشه، زن گرفتی؛ الکی که نیست!

همان طور که می‌خندید، سرعتش را کمی زیاد کرد و به طرف اتاقش رفت.

صدای پدرش بلند شد:

-کجا با این عجله؟

-میرم نماز بخونم.

محسن به ساعتش نگاهی کرد:

-این وقتِ شب؟

دل‌زنده، دستی تکان داد:

-نماز شکر که وقت نمی‌شناسه!

\*\*\*

پدرش زودتر از خودش به کلانتری رفته بود. مریم به او سپرده بود که لیست خریدی را به علیرضا بدهد تا در زمان برگشت، از بازار تهیه کند. با شتاب به طرف اتاق سرگرد رفت تا دستور مادر را اجرا کند و این مأموریت را ناتمام نگذارد.

هنوز به وسط سالن نرسیده بود که صدایی توجه‌اش را جلب کرد.

بلند نامش را صدا زد:

-خانم زمانی؟

نگاهی به منبع صدا انداخت و لبخند تلخی زد؛ انگار از آینده ترس داشت.

آیین کمی از در اتاقش دور شد و با دست به سوگند اشاره کرد:

-بیا!

سری تکان داد؛ به سمت آیین رفت و وارد اتاقش شد:

-سلام.

در را از حالت کاملاً باز، خارج کرد.

آرام به روی معشوقش لبخند زد:

-خوبی؟

سوگند خنده ضعیفی کرد:

-مرسی!

جدی شد:

-این جا چی کار می‌کنی؟

لبش را کج کرد و چیزی را به آیین نشان داد:

-اومده بودم این برگه رو به بابام بدم.

با تعجب چشمان مشکي سوگند را هدف گرفت:

-فقط همین؟

شانه‌ای بالا انداخت:

-همین که نه؛ کلاس تکواندو هم داشتم دیگه.

آیین یکی از دستانش را به دیوار سفید اتاق تکیه داد:

-با اجازه‌ی کی؟

خجالت‌زده، لبخند پنهانی زد؛ حس کرد کوهی برای حمایت از او، در پشتش ظاهر شده!

به ناچار سرش را به زیر انداخت:

-باید اجازه می‌گرفتم؟

با جدیت پاسخ داد:

-شک نکن، جایگاه تو مثل دیروز یا پریروز نیست؛ تو دیگه نامزد منی!

همان‌طور که سرش را پایین نگاه داشته بود، خجل خندید:

-حالا بذار برم، قول میدم توی عملیات شرکت نکنم.

آیین ابرویی بالا انداخت:

-باشه ولی قول دادی ها!

شادمانه، حرف او را تأیید و ناگهان چشمانش را گرد کرد.

ناخنش را اسیر دندانش کرد:

-اگه من نامزد تو نبودم، اجازه می‌دادی که کلاس تکواندو رو تمام کنم و توی عملیات هم حضور داشته باشم؟

دست به سینه، لبانش را کج کرد:

-اون موقع من حق نداشتم تو رو مجبور به کاری بکنم؛ چون باهات نسبتی نداشتم؛ اگر هم اشتباهی این‌چنینی ازم سر می‌زد، قطعاً به عنوان یک پیشنهاد ساده بود.

با ندامتی نمایشی، دوباره سرش را پایین انداخت و آه عمیقی کشید:

-پس ای کاش بهت جواب مثبت نمی‌دادم!

شوکزده و با دلخوری به سوگند نگاه کرد، جرأت نفس کشیدن نداشت؛ و در آن لحظه، این فکر به ذهن او رسید که شاید سوگند او را تنها به خاطر شغلش انتخاب کرده و بس! به وسیله‌ی چشمانش، دور تا دور صورت آیین را سفر کرد؛ بالا تنه‌اش را به عقب فرستاد و همان‌طور که دستش را حصار دهانش کرده بود، آرام خندید.

خنده‌اش آرام اما کمی طولانی بود:

-شوخی کردم بابا!

ستوان صداقت دست‌هایش را در جیبش گذاشت و قدمی به جلو برداشت.

با این کار و زمزمه‌ای که خنده را به عنوان همراه، انتخاب کرده بود، سوگند را فراری داد:

-مگه این‌که دستم بهت نرسه!

بعد از رفتن سوگند، قدم‌زنان به سمت پرده رفت؛ آن را کنار زد و اجازه داد نور خورشید صورتش را نوازش کند.

آهنگ مورد علاقه‌اش، بی‌اختیار از دهانش خارج شد:

-بوی بارون می‌زنه، قلبم چه تند تند می‌زنه

من خوشم کنار تو، عاشق که دل نمی‌کنه

بوی بارون می‌زنه، عطر تو آغوش منه

این علاقه عادی نیست، عشق یه مرد و یه زنه!

(بوی بارون از محسن ابراهیم زاده)

-أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَحْدَهُ لَا شَرِيكَ لَهُ، وَأَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا عَبْدُهُ وَرَسُولُهُ، اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ. السَّلَامُ عَلَيْكَ أَيُّهَا النَّبِيُّ وَرَحْمَةُ اللَّهِ وَبَرَكَاتُهُ، السَّلَامُ عَلَيْنَا وَ عَلَى عِبَادِ اللَّهِ الصَّالِحِينَ، السَّلَامُ عَلَيْكُمْ وَرَحْمَةُ اللَّهِ وَبَرَكَاتُهُ.

بعد از اتمام نمازش، کتاب استخاره با قرآن کنار سجاده را برداشت. آن را به بوسه‌ای مهمان کرد.

به نیت «ازدواج»، صفحه‌ای را باز کرد و به آن چشم دوخت.

نتیجه‌ی استخاره: حتما انجام بده!

نتیجه‌ی کلی: بسیار خوب است با توکل به خدا به همه‌ی اهدافتان خواهید رسید؛ ان شاء الله.

نتیجه‌ی ازدواج: از هر جهت مورد مناسبی است، ان شاء الله عاقبت به‌خیر خواهید شد؛ خدا را در همه حال در نظر داشته باشید.



نتیجه‌ی معامله: بسیار خوب است و سود خوبی نصیبتان خواهد شد، با توکل به خدا انجام دهید؛ مستمندان را فراموش نکنید.

لبخند دندان‌نمایی زد و نفس عمیقی کشید؛ کتاب را بست و کنار سجاده زرشکی رنگش گذاشت.

سجده‌ای کرد:

-شکراً لله، شکراً لله؛ شکراً لله.

از حالت سجده خارج شد؛ با شنیدن جمله‌ای، متعجب سرش را برگرداند.

-قبول باشه!

آیین به روی سوگند، لبخندی زد.

-قبول حق.

به بیرون اشاره کرد:

-من دیگه دارم میرم؛ کاری نداری؟

آه آرامی کشید و تسبیح دور دستش را باز کرد؛ از جا بلند شد و کمی جلوتر رفت. در

20 سانتی متری سوگند ایستاد و آن تسبیح را با گردن او آشنا کرد.

تقریباً درشت دانه بود؛ بی‌رنگ بود و مانند مروارید می‌درخشید.

سوگند با انگشت اشاره‌اش، کمی تسبیح را بالا آورد:

-چه قدر خوشگله.

به میز تکیه داد و لبخند تلخی زد:

-مال مادرِ خدایا مرزومه.

سوگند تسبیح را به خود چسباند:

-پس حتما خیلی برات باارزشه.

سرش را به زیر انداخت:

-خیلی، خیلی براش کمه!

سوگند سعی در خارج کردن تسبیح از گردنش داشت:

-پس چرا دادیش به من؟ من اصلا لیاقت این رو ندارم که...

ناگهان انگشت آیین در یک سانتی‌متری لب‌های سوگند قرار گرفت؛ سپس دست به

سینه به سوگند خیره شد:

-شنیدی میگن «گل برای گل؟»

سرش را به معنای «آره»، تکان داد.

آیین ادامه داد:

-پس این هم یک تسبیح باارزش برای یک انسان باارزش‌تر!

گونه‌هایش سرخ شده بود؛ لبش را گزید:

-این دو تا، برای کی باارزش هستن؟

شیطنتش گل کرد:

-برای یک بنده‌ی خدا!

خندید؛ اما لحظاتی بعد، با اخم پا کوبید:

-آیین، اذیت نکن دیگه؛ بگو.

چشمان مشکی سوگند را هدف قرار داد:

-برای همون کسی که تسبیح مادرش رو بهت داد.

صدها کارخانه‌ی قند، در دل سوگند آب شد. تاکنون چنین حرفی از کسی نشنیده بود؛ و همین باعث می‌شد که هر لحظه به کارخانه‌های قند در دلش، افزوده گردد. انگار دوست داشت یقین پیدا کند که آیین نیز او را دوست دارد؛ اما سعی داشت به خود بفهماند که هنوز زمان باور این مسئله، فرا نرسیده است.

\*\*\*

درگیر پرونده‌های مختلف بود که صدای در زدن بلند و بلافاصله منشی سرگرد وارد شد.

انگشتانش را به هم پیوند زد:

-چی شده؟

منشی احترام گذاشت:

-قربان، سرگرد می‌خوان شما رو ملاقات کنند.

با زمزمه‌ای، از کنار سرباز رد شد:

-بسیارخب!

به محض ورود به اتاق، سرگرد پاکتی را به او داد:

-سریع برو دنبالش.

در عرض چند صدم ثانیه، متوجه موضوع شد. متوجه این که قانون دوباره باید بر جنایتکاران حکومت کند؛ متوجه این که، زمان انتقام فرا رسیده است.

وارد اتاق خود شد و لباس‌هایش را عوض کرد تا مشکلی ایجاد نشود. نگاهی به ساعتش انداخت؛ 8 شب را نشان می‌داد. همان طور که از کلانتری خارج می‌شد، تلفن همراهش را به دست گرفت و شماره‌ی سوگند را که در فهرست مخاطبین با عنوان «بانو» ذخیره شده بود، پیدا کرد.

-سلام آیین.

لبخندی زد:

-سلام، خوبی؟

سوگند بیش از اندازه خوشحال بود:

-خوبم، مرسی؛ کی می‌ای؟

گلایش را صاف کرد:

-اتفاقاً بهت زنگ زدم که درباره‌ی همین موضوع باهات حرف بزنم؛ از طرف من، از مادر جان عذرخواهی کن و بگو آیین گفت بعداً خدمت می‌رسم.

سوگند با صدایی که سعی در کنترل کردنش داشت، گفت:

-ا، آیین؛ بیا دیگه.

-نمی‌تونم، یک کاری پیش اومده؛ باید برم جایی.

دست به کمر، روی تختش نشست:

-کجا؟

از عصبانیت سوگند، خنده‌اش گرفت.

-محرمانه‌ست خانم؛ همیشه گفت.

لحنش، دلخور بود:

-آیین؟

در ماشین را باز کرد و آرام خندید:

-جان؟

با خنده او، شاد شد:

-مراقب خودت باش.

سوار شد و در را بست:

-چشم؛ کاری نداری؟

نفس عمیقی کشید و از روی تخت بلند شد:

-نه، خداحافظ.

پاکت را به فرمان چسباند:

-خداحافظ.

هنوز ماشین را روشن نکرده بود که مهدی به او ملحق شد. با جدیت به او نگاه کرد:

-تو کجا؟

مهدی هم جدی بود:

-سرگرد من رو فرستاد؛ گفت دو نفری بهتره!

سرش را تکان داد و با نگاهی به محتویات پاکت، ماشین را روشن کرد. بعد از گذشت یک ساعت، ماشین را در 5-6 متری درِ خانه‌ی مورد نظر متوقف کرد.

مهدی از پشت شیشه، نگاهی به خانه انداخت:

-ماشاءالله چه قدر بزرگه؛ شرط می‌بندم اگه برم توش، گم میشم!

آیین چراغ‌های ماشین را خاموش کرد:

-کسی مجبورت نکرده بری!

سکوت بر فضا حکم فرما شد و دستور به دقت و تمرکز می‌داد. بلافاصله بعد از خروج دو ماشین سیاه‌رنگ از خانه، آیین نیز ماشین را به حرکت درآورد. با چراغ خاموش، آن دو را دنبال می‌کرد؛ دقایقی گذشت تا به محل مورد نظر برسند. فاصله‌ی تقریباً زیادی بین ماشین آیین و دیگر ماشین‌ها و آن خرابه‌ی بزرگ بود.

شیشه را پایین کشید و اطراف را در قاب چشمانش زندانی کرد. فضای سرسبز؛ اما خوفناکی بود. جان می‌داد برای یک عملیات درست و حسابی! صدای پارس کردن سگ‌ها به گوش می‌رسید.

تفنگش را در دست چرخاند:

-من میرم یه سر و گوشی آب بدم.

زمزمه‌ی مهدی، به گوش آیین رسید:

-نرو دیوانه، خطرناکه!

بدون این‌که در را باز کند، از ماشین پایین پرید:

-پلیس جماعت باید با هر نوع خطری کنار بیاد.

لباسش را مرتب کرد و کمی به طرف ماشین خم شد. ابروهایش را بالا برد:

-مهدی، شیشه رو بده بالا؛ ماشین رو هم ببر یه جایی که توی دید نباشه.

و بلافاصله، بدون این که منتظر پاسخ او باشد، به سرعت از ماشین دور شد.

تفنگش را درآورد و همان طور که با دقت اطراف را زیر نظر داشت، به خرابه نزدیک شد.

با یک «بسم الله»، اسلحه اش را به کمر بندش بست و از دیوار بالا رفت. روی آن نشست

و نگاهی به دور و برش انداخت؛ با دیدن محافظی که در چند متری او هر 10 دقیقه

یک بار، آن محوطه را زیر نظر می گرفت، سریع خودش را روی زمین انداخت و پشت یک

درخت پنهان شد.

با زمزمه ای که از دهانش خارج شد، گوشی اش را در دست گرفت. «باید مراقب باشم که

یک وقت گیر سگ ها نیفتم!»!

پیامی، از طرف مهدی دریافت کرده بود. آنتن ضعیف بود؛ اما نه آن قدر که در ارسال پیام

اختلالی ایجاد شود.

به صفحه خیره شد.

«چه خبر از اون ور دیوار؟»

نگاهی به چپ و راستش انداخت.

«-امن و امانه.»

گوشی اش را در جای اصلی اش قرار داد؛ خواست دست به اسلحه به طرف خانه داخل

خرابه برود و وضعیت را چک کند که لرزش گوشی اش را حس کرد.

« پس بیا بریم.»

با عجله تایپ کرد:

«-هنوز زوده!»

تلفن همراهش را در جایگاه اولیه گذاشت و با احتیاط به طرف در ورودی و خانه، حرکت کرد. خوشبختانه او از نزدیکی‌های در خروجی یا دوم، وارد خرابه شد و به دلیل نبودن محافظ در آن بخش، به راحتی می‌توانست فرار کند. به راه رفتن خود سرعت بخشید؛ ولی با دیدن محافظی و سر تکان دادنش، از حرکت ایستاد و پشت درختی پنهان شد.

صدای آن محافظ بلند شد؛ انگار با دوستش حرف می‌زد:

-یه صدای پایی شنیدم؛ تو چی؟

سری، از پشت خانه نمایان شد. کلاشنیکفش را بالا برد و کش‌دار گفت:

-نه بابا، خیالات برت داشته؛ نگهبانی‌ات رو بکن!

آیین نفس عمیقی کشید و با خشونت به روبه‌رویش خیره شد؛ انگار از صدای ریز؛ اما کلافه کننده‌ی جیرجیرک‌ها، عصبی شده بود.

ارتفاع دیوار را با نگاهش متر و تفنگش را اسیر کمر بندش کرد. با یک پرش بلند و بدون این‌که به در خروجی و نبود محافظ در آن طرف خرابه، توجه‌ای کند، خود را به بالای دیوار رساند؛ سپس با یک آفتاب بالانس، خرابه را ترک کرد و به طرف ماشین دوید.

لبخند پر غروری زد و با یک پوزخند، سوار شد. به مهدی که در خواب ناز بود، نگاهی کرد و سرش را به معنای تأسف تکان داد.

زمزمه‌اش، فضا را از دام سکوت نجات داد:



-آدم از این بی‌خیال‌تر، تو عمرم ندیده بودم!

ماشین را روشن کرد و با چراغ خاموش، از عمارت بد قیافه‌ی برزوخان دور شد.

مهدی ناگهان از خواب پرید و دستی به صورتش کشید:

-اومدی؟ چه‌طور بود؟

پوزخندی زد:

-چه عجب بیدار شدی جناب؛ عالی بود!

\*\*\*

همان‌طور که وارد خانه می‌شد، نگاهی به ساعتش انداخت؛ 11 شب بود.

گلویی صاف کرد؛ با اعتماد به نفس خاصی از خاموشی مطلق فضای خانه عبور کرد و وارد اتاقش شد. با پوفی، یک دکمه‌ی لباسش را باز کرد و با سرگرد تماس گرفت.

-بله، بفرمایید.

دوباره گلویش را صاف کرد:

-سلام سرگرد، صداقت هستم.

علیرضا ابرویی بالا انداخت:

-بالاخره تموم شد؟ چه اتفاقی افتاد؟

آرامش خاصی داشت؛ روی تخت نشست:

-منطقه رو کامل شناسایی کردم قربان؛ فردا گزارش کار رو به صورت کامل خدمتتون ارائه

میدم.

صدایی از آن طرف گوشی شنیده شد:

- بده به من، بده به من؛ ا... نامزدمه!

زمرمه‌ای متعجب‌وار، از دهان آیین خارج شد:

- سوگند!

سوگند گوشی را به خود چسباند:

- سلام.

آرام خندید:

- سلام، خوبی؟

بغض کرده بود:

- آیین، چیزیت که نشد؟

جلوی دهانش را گرفت تا صدای خنده‌اش را کنترل کند:

- بالاخره فهمیدی؟

انگار پا کوبید:

- آره، بابا بهم گفت؛ چرا چیزی بهم نگفتی؟

موهایش را به هم ریخت و پا روی پا انداخت:

- خب من که گفتم محرمانه‌ست.

سوگند دست به کمر شد، لحنش عجب تهدیدوار بود:

-واسه تو محرمانه‌ست ولی واسه بابا، نه؛ آره؟  
خودش را جمع و جور کرد؛ به من من افتاده بود:  
-باشه حالا بعداً در موردش حرف می‌زنیم.  
خندید:

-باشه، برو استراحت کن؛ شب بخیر.

صدایش از عشق، پر بود:

-شب تو هم بخیر.

شادی‌اش وصف‌ناپذیر بود؛ شنیدن صدای معشوق در یک شب آرام چه صفایی داشت!  
همان‌طور که چشمانش را می‌بست، سعی کرد شبش را با یک متن به اتمام برساند:  
-دلبرا،

کمی کمتر دلبر ببر؛ برای زنده ماندن به قلبم نیاز دارم.

غلط نکنم قصد جانم را کرده‌ای؛ ای بی‌انصاف!

(The unborn)

\*\*\*

از جا بلند شد و چند برگه را مرتب کرد؛ لبخند پیروزمندانه‌ای مهمان لب‌هایش شد. از  
جلو دستی به موهای کوتاهش کشید و با یک تقه به در، وارد اتاق سرگرد شد.

احترام گذاشت و جلو رفت:

-بفرمایید، این هم گزارش کار.

سرگرد برگه‌ها را زیر دستانش مخفی کرد و نفس بلندی کشید:

-خب، تعریف کن ببینم؛ چی شد؟

دست به سینه ایستاد:

-محل اسکانشون رو به دقت بررسی کردم و همه‌ی مناطقی رو زیر نظر گرفتم. محافظ‌های داخل محوطه زیاد نیستن؛ ولی شک ندارم داخل خونه، به ازای هر یک متر، یک محافظ ایستاده.

سنگین خندید:

-حدست درسته. این جور آدم‌ها، از سایه‌ی خودشون هم وحشت دارن چه برسه به دیدن هیكل بقیه!

سپس با جدیت ادامه داد:

-کم کم آماده بشید؛ به اندازه کافی وقت تلف کردیم.

همان‌طور که وارد صحن می‌شد، با صدای زنگ گوشی اش، آن را از جیب شلوارش درآورد.

تماس را وصل کرد:

-جان؟

سوگند انگار ناراحت بود:

-کجایی؟

دست راست، نگهدارنده‌ی گوشی بود و دست چپ در جیب. پله‌ها را به سرعت طی کرد:

-کلانتری؛ چیزی شده؟

سوگند از پشت به میز تکیه داد:

-بذار من هم پیام.

وارد سالن کلانتری شد:

-کجا بیای آخه؟ اون جا که جای شماها نیست!

سوگند به وسیله‌ی دو تا از انگشتانش، لب نسبتاً قله‌ای صورتی‌اش را نیشگون گرفت:

-ولی من برای اون عملیات، آموزش دیده بودم.

آیین گوشی را به دست چپ داد و با دست راست، در اتاقش را باز کرد و داخل شد.

اخمی کرد:

-من هم بعداً ازت قول گرفتم که توی عملیات شرکت نکنی.

پا کوبید:

-آیین!

با خنده‌ای که کرد، دندان‌هایش دیده شد:

-آیین بی‌آیین؛ تو بهم قول دادی.

تهدیدوار، ابرویی بالا انداخت:

-باشه؛ ولی من تلافی این کار رو سرت درمیارم!

روی صندلی نشست؛ شانهاش از خنده می‌لرزید:

-در خدمت هستیم خانم؛ کاری نداری؟

لبخند ملایمی زد:

-نه، مراقب خودت باش؛ خداحافظ.

بعد از قطع تماس، دستی به گردنش کشید و از جا بلند شد تا بتواند به ادامه‌ی کارهایش برسد.

یک ساعت بعد، سوار ماشین پلیس شد؛ به امید این‌که بتواند به هدفش برسد. دو ماشین و یک ونِ مشکی رنگ که آرم POLICE NOPO را به همراه داشت و مسئول حمل نیروهای ویژه پادِ وحشت بود، آماده‌ی حرکت بودند. راه کمی طولانی بود؛ اما آن چیزی که آن‌ها را به این‌جا کشانده بود، چیزی نبود جز، عشق! عشق به وطن و مردم، عشق به پرچم؛ پرچمی که سال‌هاست از عرش به فرش سقوط نکرده! چراغ‌های ماشین‌ها و ون را خاموش و بعد از دقایقی آن‌ها را در منطقه‌ای دور از چشم، متوقف کردند.

سرگرد همان‌طور که جلیقه‌اش را می‌پوشید، به مهدی نگاهی کرد:

-سلیمانی، وقتی کارت رو انجام دادی، سریع برو وضعیت رو چک کن و برگرد.

مهدی سری تکان داد و اسلحه‌اش را برداشت که آیین با گفتن جمله‌ای، مانع حرکت او شد:

-نمی‌خواد خودت رو به زحمت بندازی. یه درичه‌ی نسبتاً بزرگ اطراف در ورودی هست؛ می‌تونی از اون‌جا همه چیز رو بررسی کنی.

او نیز بعد از شنیدن این حرف، نفس عمیق و کوبنده‌ای به بیرون فرستاد و به طرف درختان دوید.

آیین، چشم از خانه خرابه گرفت و به ون خیره شد؛ کمی انگشت اشاره‌اش را تکان داد که باعث شد نیروی ویژه از ماشین سیاه‌رنگ، پیاده شوند. به قد و هیکل آن‌ها «ماشاءالله»ی گفت و گرم گفت‌وگو با یکی از پرسنل شد.

بعد از دقایقی، سر و کله‌ی مهدی پیدا شد.

نفس نفس می‌زد:

-وضعیت تغییری نکرده، فقط سه محافظ داخل محوطه هستن؛ یه پنجره هم از داخل خونه به سمت در ورودی باز میشه که احتمال میدم اتاق برزوخان باشه.

سرگرد به دقت به حرف‌های مهدی گوش داد؛ سپس کمی به سمت جلو خم شد:

-از اون جایی که نمی‌دونیم چند محافظ داخل خونه‌ست، به محض این‌که محافظ‌های داخل محوطه رو دستگیر کردیم، به دو گروه تقسیم میشیم و کارها رو انجام میدیم.

گلوش را صاف کرد و ادامه داد:

-سعی کنید اون‌ها رو زنده بیارید؛ علی‌الخصوص برزو رو!

سپس به طرف سروان سپهری رفت؛ او فرماندهی نیروهای ویژه را عهده‌دار بود.

-سروان، چند نفر از نیروهات رو آوردی؟

از پشت نقاب سیاه رنگ و کلفتش، پاسخ داد:

7-نفر قربان.

به چشم‌های مشکی و پرغرور سپهری خیره شد:

-بسیارخب، دو تا از نیروهات رو همین جا نگه‌دار که مراقب اطراف باشن؛ خودت و بقیه نیروهات هم همراه ما بیاید.

همان‌طور که کلاشنیکفش را به صورت کج به دست گرفته و به خود چسبانده بود، احترام گذاشت و به طرف نیروهایش رفت. در نهایت، افراد باقی مانده به 2 گروه 7 نفره تقسیم شدند.

یکی از افراد نیروهای ویژه به همراه ستوان صداقت، از طریق دیوار وارد محوطه سرسبز اما خوفناک برزو خان شدند. آیین از پشت سر به یکی از محافظ‌ها نزدیک شد.

با زمزمه‌ای، دست‌هایش را از پشت گرفت و به آن‌ها دستبند زد:

-جیکت دربیاد زنده‌ات نمی‌ذارم.

فرد دیگری با شنیدن صدایی، به طرف دوست دستبند زده‌اش آمد که ناگهان آیین به سرعت اسلحه را از او گرفت و روی زمین انداخت. دست‌هایش را گرفت؛ پای خودش را به دور پای محافظ پیچید و او را به زمین زد.

صدایی به گوش رسید:

-هوی، چی کار می‌کنید شماها؟

استوار مددی که عضو نیروهای ویژه بود، با یک پرش بالا پرید و ناگهان به وسیله پای راستش ضربه‌ای به سر سومین محافظ زد که بلافاصله نقش زمین شد.

هر دو، سری برای یک‌دیگر تکان دادند. آیین به طرف در ورودی رفت تا قفل آن را برای همکارانش باز کند و استوار مددی هم از طریق پنجره‌ی باز، ابتدا پاهایش و سپس خودش وارد اتاقی تاریک شد.

لحظاتی بعد یکی از افراد نوپو، در خانه را با یک سوزن باز کرد. ستوان صداقت به محافظ خماری که روی مبل نشسته بود و سیگار می‌کشید، خیره شد. مشخص بود حالت طبیعی ندارد و همچنین توان این را هم ندارد که بخواهد از خود دفاع کند؛ در



نتیجه، بدون این‌که تفنگش را در دست بگیرد، به طرف او رفت. بقیه‌ی پرسنل هم به آرامی و بی‌صدا، در خانه پخش شدند تا بتوانند دیگر افراد را هم دستگیر کنند. محافظ با ترس سیگارش را روی سرآمیک‌ها انداخت و آیین را مخاطب قرار داد:

-نیا جلو، نیا جلو؛ یه شیر بهم خیره شده و می‌خواد من رو بخوره. اگه بیای نزدیک، تو رو هم می‌خوره!

آیین با اخم بازویش را گرفت و او را بلند کرد.

مقاومت کرد:

-من جایی نمیام، ولم کن؛ به شیره بگو بیاد من رو بخوره، می‌خوام بمیرم!

آیین عصبی، لبش را گزید و از بین دندان‌هایش، غرید:

-ساکت شو ببینم؛ حرف می‌زنه واسه من!

سپس، او را به طرف مهدی هول داد.

همه‌ی افراد را دستگیر کرده بودند؛ ولی خبری از برزوخان نبود! استوار مَدَدی که از راه رسید، آیین نگاهی به او انداخت:

-برزو کجاست؟

کلاشنیکفش را از حالت کج خارج کرد و وسط آن را گرفت:

-نیست!

سرگردان به طرف مهدی برگشت که با جای خالی او مواجه شد:

-پس مهدی کو؟

چند ثانیه بعد، یکی از پرسنل وارد خانه شد و نفس نفس زنان، گفت:  
-رفته دنبال برزو.

ستوان صداقت، نگاه خشمگینی به استوار مددی انداخت و سریع خانه و بلافاصله محوطه را ترک کرد. به همراه دو نفری که مسئول زیر نظر گرفتن اطراف بودند، به جست‌وجو پرداخت تا بلکه بتواند ردی از برزو پیدا کند.

زمزمه‌های شکایت‌وار و تهدیدآمیزش، شنیده شد:

-فقط دستم بهت برسه، می‌کشمت. مرتیکه‌ی الدنگ؛ فکر کرده می‌تونه از چنگ من فرار کنه!

در همین حال و هوا بود که صدای شلیکی بلند شد. خدا می‌داند تا برسد، چه فکر و خیال‌ها که به سرش نزد؛ اما به همه چیز فکر می‌کرد، غیر از این. یکی از افراد نوپو، زودتر از ستوان صداقت و همکار دیگرش، به محل مربوطه رسید. گروهبان به محض رسیدن، دست برزو را پیچاند و بلافاصله دستبندی به دستش زد؛ دستی که به وسیله‌ی تفنگی، اتفاق غیرمنتظره‌ای را برای آیین رقم زد.

ناگهان فریاد لرزان آیین بلند شد:

-مهدی!

تیر به نزدیکی‌های قلب مهدی خورده بود و انگار قصد داشت فرصت زندگی را از او بگیرد. اسلحه‌اش را به کمی آن طرف‌تر پرت کرد و سر مهدی را در آغوش کشید. دستان سردش را گرفت و با بغض به او خیره شد. کمی بعد قطره اشکی، چشمان آیین را ترک کرد و روی دست یخ‌بسته‌ی مهدی افتاد.

مهدی به زور خندید و دست راستش را بالا برد تا گونه خیس شده رفیقش را پاک کند:

-چرا گریه می‌کنی روانی؟ این ریختی دیدنِ همکارت که گریه نداره!

لبش را گزید که مبادا اشکش سرازیر شود:

-حرف نزن مهدی؛ برات خوب نیست.

مهدی به سرفه افتاد؛ بعد از چند لحظه، لبخند عمیق و پردردی زد:

-چیه؟ به این‌که رفیقت داره شهید میشه، حسادت می‌کنی؟

دست او را فشرد:

-دارم بهت میگم ساکت شو؛ حرف نزن.

دوباره خندید:

-عاشق این ابراز علاقه‌های دیوانه مانندتم!

با دیدن آرامش مهدی، به آرامی سر او را روی زمین گذاشت و به طرف برزو هجوم برد.

سفیدی چشمش به سرخی می‌زد. یقه‌ی برزو را گرفت:

-یک روزی با همین دست‌های خودم می‌کشمت.

مهدی به سرفه افتاد و آیین را وادار به دویدن کرد. دوباره سرش را در آغوش کشید:

-مهدی، آرام باش رفیق؛ آرام باش.

و آرام شد؛ چشمانش را برای همیشه بست تا در کنار خالق خویش آرام بگیرد. آیین مبهوت به این صحنه نگاه می‌کرد؛ اشک‌هایش دانه به دانه، گونه‌اش را نوازش می‌کرد.

به آرامی پیشانی‌اش را بوسید:

-خوب بخوابی داداش.

\*\*\*

باور این که از آن اتفاق 7 روز می‌گذشت، سخت آزارش می‌داد. با به یاد آوردن آهنگی و خیره شدن به قبر مهدی، اشک‌هایش بی‌مهابا روی گونه‌هایش نشست.  
به درخت تکیه داد و زیر لب با خود آهنگی را زمزمه کرد:

-ببار روی عکساش؛ ببار، ببار، ببار

ببار بی‌صدا سرِ خاکش؛ ببار، ببار، ببار

بخواب گل پونه؛ لالالالا، لالالالا، لالا

بخواب دردونه؛ لالالالا، لالالالا، لالا

(آهنگ ماتم کده از حسین زینالی "مهراب")

بعد از پاک کردن اشک‌هایش، نگاهی به ساعت گوشی‌اش انداخت؛ 11:30 دقیقه بود.

آرام به طرف آقای سلیمانی رفت و دست راستش را دراز کرد:

-آقای سلیمانی اگه با بنده امری ندارید، من دیگه برم؟

ناراحتی بر روی صورت پدر مهدی نشست؛ دست آیین را فشرد:

-برای ناهار می‌موندی پسرم.

لبخند تلخی زد:

-نه دیگه، خیلی ممنون؛ باید برم کلانتری. ان شاءالله یه وقتِ دیگه.

با شنیدن کلمه‌ی «کلانتری»، بغض کرد و آیین را در آغوش کشید:

-خیلی مردی پسرم، رفاقت رو در حق مهدی تمام کردی؛ خدا برات بسازه.

از آغوش او بیرون آمد و دستی به شانهاش کشید:

-وظیفه بود آقای سلیمانی. نمی‌ذارم خونش پایمال بشه؛ تا ته بازی می‌رم.

آهی کشید:

-زنده باشی پسر؛ علی یارت.

آرام نفسی کشید و به سرعت از آقای سلیمانی فاصله گرفت:

-یا حق!

هنوز ساعت 12 نشده بود که به کلانتری رسید؛ از ماشین پیاده شد و با نگاه غمگینی به کلانتری بدون مهدی، وارد آن شد. جای خالی او عجیب احساس می‌شد؛ علی‌الخصوص برای آیین. او رفیق 6 ساله‌اش را از دست داده بود و این چیز کمی نبود. دلش برای خنده‌های مهدی تنگ شده بود. با به یادآوردن خاطراتشان، بغضی کرد؛ اما سریع آن را قورت داد تا مبادا کسی متوجه شود!

ناگهان از حرکت ایستاد و به چیزی که در سمت راستش جلب توجه می‌کرد، خیره شد. عکس مهدی روی میزی که با پارچه‌ی سیاه تزئین شده بود، جا خوش کرده بود و به هر کسی که از سالن گذر می‌کرد، بغضی هدیه می‌داد.

زمزمه‌اش، با نگاهش هماهنگ بود:

-ستوان سوم شهید مهدی سلیمانی!

لبخندش، حتی از قهوه‌ی تلخ هم تلخ‌تر بود:

-ببین کارت به کجا رسیده رفیق؛ دیگه باید قاب عکست، جای خالی‌ات رو پر کنه.

از پله‌ها بالا رفت و وارد اتاقش شد. امروز باید از برزو بازجویی می‌کرد؛ هر چند بعید می‌دانست که با یک صحبت، به نتیجه‌ی قابل قبولی برسد!

\*\*\*

در اتاق کنترل بازجویی را با پشت دست عقب راند و وارد شد. دوست نداشت به کسی نگاه کند؛ در نتیجه بدون این که منتظر فرمایش‌های سروان رشادت باشد، وارد اتاق بازجویی شد و پرونده را روی میز گذاشت. چهره‌اش آرام بود؛ اما درونش غوغا. صندلی را عقب کشید و نشست.

پوزخندی روی لب‌های برزو نشست:

-اومدی ازم اعتراف بگیری ستوان؟

دست به سینه، به صندلی تکیه کرد؛ کم نیاورد:

-نه؛ اومدم حقیقت رو بشنوم.

دوباره پوزخند روی لبان برزو نشست؛ آیین چشمانش را ریز کرد:

-چرا هی پوزخند می‌زنی؟! نکنه خیلی خوشحالی؟

دستش را در هوا تکان داد:

-خب آره؛ کشتن رفیقت خیلی بهم چسبید!

در کمتر از یک صدم ثانیه، خون جلوی چشمانش را گرفت؛ به سمت برزو یورش برد و قبل از این که کسی بتواند خطاری از طریق شنود به او بدهد، با مشت، دهان طرف مقابلش را هدف قرار داد.

صدایی از شنودی که در نزدیکی گوش آیین قرار داشت، شنیده شد:

-داری چی کار می‌کنی صداقت؟

همان‌طور که نفس‌نفس زنان به صورت برزو خیره شده بود و به عقب می‌رفت تا روی صندلی بنشیند، زمزمه کرد:

-همون کاری که 7روز انتظارش رو کشیدم!

برزو حرصی خندید و با انگشت شست، خون کنار دهانش را پاک کرد:

-خنک شدی ستوان؟

جواب برزو را نداد؛ اما خدا می‌داند در دل، چه فحش‌ها که نثارش نکرد!

از جلو، دستی به موهایش کشید:

-سوگند زمانی رو می‌شناسی؟

موهای جوگندمی‌اش را باز کرد:

-آره، سودابه گفت به زیر دست‌هاش سپرده که کارش رو بسازن؛ می‌گفت موی دماغش شده و نمی‌تونه حضورش رو تحمل کنه.

پرسش و پاسخ‌ها ادامه یافت؛ برزو بدون هیچ طفره‌ای همه چیز را برای ستوان توضیح می‌داد و آیین هم به دقت به حرف‌های او گوش می‌داد. واقعا تعجب کرده بود که برزو مانند دیگر افراد، تلاشی برای صحبت نکردن نکرد و همه چیز را توضیح داد؛ شاید دیگر از جان به در بردن ناامید شده بود!

در هنگام رفتن، چشمانش را به برزو دوخت:

-تو چرا هیچ مقاومتی نکردی؟

برزو لبخند نیشخند مانند تلخی زد:

-زمانی که می‌دونی دیگه چاره‌ای نداری و امیدی به حرکت دوباره نیست، مقاومت کردن یک کارِ احمقانه‌ست!

\*\*\*

4روز از بازجویی برزو می‌گذشت و همه‌چیز برای عملیات فردا صبح آماده بود. احساس می‌کرد در این مدت، در حق سوگند کم‌کاری کرده و نتوانسته وظایف خود را به عنوان همسر آینده ادا کند. در نتیجه گوشی‌اش را برداشت و با سوگند تماس گرفت.

با لبخند روی صندلی‌اش نشست که صدایی پر انرژی، در گوشش پیچید:

-سلام؛ چه عجب!

به آرامی خندید:

-سلام خانم؛ خوبی؟

اخمی کرد:

-اگه بعضی‌ها احوال ما رو بپرسن، خیلی هم خوبیم!

درونی خندید و دستی به صورتش کشید:

-تیکه ننداز دیگه؛ قول میدم جبران کنم.

خوشحال شد؛ به تندی پرسید:

-مثلا چه جوری؟

زیر چشمش را خاراند:

-مثلا این جوری که امشب بریم رستوران شام بخوریم.



\*\*\*

نگاهی به ساعتش انداخت؛ 20:30 دقیقه بود. سوگند را به طرف تختی چوبی که با سه پشتی و یک گلیم برای نشستن مشتریان آماده شده بود، راهنمایی کرد. نشست و به پشتی تکیه داد؛ زمزمه‌ی سوگند را شنید:

-چه جای باصفایی!

با تکان دادن سرش، حرف او را تأیید کرد و به اطراف چشم دوخت. نمای رستوران آجری و ساده و بدون هرگونه تجملات بود؛ اما لوستره‌های باشکوهی که نصب کرده بودند، فضای آن را نورانی و درخشان می‌کرد. این فضای سنتی، جان می‌داد برای خوردن دیزی سنگی و پیاز به همراه دوغ محلی و یک چرت کوتاه!

بعد از چند دقیقه، مرد خوش‌قد و قامتی که لباس سفید و جلیقه‌ای خاکستری و براق به تن داشت، به آن‌ها نزدیک شد؛ کنار تخت ایستاد و منو را به دست آیین داد.

-سلام و شبتون خوش؛ چی میل دارید؟

نگاهی به منو انداخت و به طرف سوگند متمایل شد؛ بعد از مشورت کوتاهی، آن را بست و به دست گارسون داد:

-کوفته برنجی و ترشی لیته؛ از هر کدوم، دو تا!

سریع یادداشت کرد:

-نوشیدنی چی؟

دستی به ته ریش جذابش کشید:

-دوغ لطفا.

سوگند بعد از رفتن گارسون، به سمت آیین خم شد:

-آیین، لطفا اجازه بده پیام عملیات.

دست به سینه گفت:

-نه؛ امکان نداره.

ملتمسانه چشمان قهوه‌ای شوهر آینده‌اش را نشانه گرفت:

-خواهش می‌کنم اجازه بده؛ قول میدم وارد محوطه‌ی اصلی نشم.

ابرویی بالا انداخت:

-آخه واسه چی می‌خوای بیای؟

دستش را در هوا تکان داد:

-بده می‌خوام پیام بهت روحیه بدم؟

بلند خندید:

-مگه فوتباله؟

با اخم، دستش را بالا برد تا به این وسیله او را تهدید کند:

-آیین!

عقب‌تر رفت و جفت دستانش را بالا برد:

-باشه بابا، ما تسلیم؛ بیا!

بلافاصله بعد از صرف شام، به بازارچه‌ی سنتی آن جا رفتند تا به قول سوگند، بتوانند

کالری به دست آمده از شام را بسوزانند! با نگاه‌های عمیق، از غرفه‌های معرق‌کاری،

پیکرتراشی، سنگتراشی و فرش و گلیم، گذر کرد؛ اما بعد از چند دقیقه از حرکت ایستاد و با لبخند عمیقی به سمت راستش خیره شد.

آیین که پشت سرش راه می‌رفت، کنارش ایستاد:

-چرا ایستادی؟

از او فاصله گرفت و با شوق و اشتیاق وارد آتلیه‌ای سنتی شد:

-حرف نزن، فقط بیا!

خندید و همان‌طور که با خود حرف می‌زد، به دنبال سوگند به راه افتاد:

-خدا خودش به دادم برسه!

صاحب آتلیه، خانمی 30-32 ساله و شاد و پیرانرژی بود که با خوشحالی به طرف آن‌ها رفت:

-سلام زوج جوان، شبتون بخیر؛ در خدمتتون هستم.

سوگند، دلبرانه خندید:

-ممنونم؛ می‌خواستیم چند تا عکس بندازیم.

دستانش را بر هم زد:

-بله بله، حتما.

سوگند را به طرف یک اتاق راهنمایی کرد و رو به آیین، ادامه داد:

-آقا، شما هم بفرمایید داخل اون اتاق، همسرم در خدمتتون هستن.

بعد از تقریباً 15 دقیقه، سوگند همان طور که محو لباسش شده بود، از اتاق خارج شد. لباس سفید با گل‌های بزرگ قرمز، جلیقه‌ی مخملی بنفش و دامنی کوتاه به همان رنگ پوشیده بود. پاهایش را که در گیوه‌های زرشکی-سبز تیره، جا خوش کرده بود را تکان داد و آرام خندید.

سرش را بالا آورد؛ ولی با دیدن سر و وضع آیین، دوباره به حالت اولیه برگشت. بعد از چند ثانیه، همان طور که با دهان بسته می‌خندید، دوباره به او خیره شد:

-چرا این شکلی شدی تو؟

آیین دستانش را باز کرد و با لبخند دندان‌نمایی، گفت:

-زشت شدم؟

از شدت خنده، سرش به عقب رفت؛ تعارف را کنار گذاشت:

-خیلی!

آیین، لباسی سفید و شلوار گشادی به همان رنگ پوشیده بود و مندیبل بلندی که کمی به شیری می‌زد، روی سرش گذاشته بود؛ البته آن جلیقه‌ی بلند سیاه و سبیل مصنوعی، این هماهنگی را به هم می‌زد.

بعد از 40 دقیقه، همان طور که به فیگورهایی که در عکس‌هایشان گرفته بودند می‌خندیدند، از آن جا خارج شدند.

عکس‌ها را از دست نامزدش کشید و انگشتش را روی سبیل آیین گذاشت؛ هنوز خنده‌اش قطع نشده بود:

-وای خدا سبیل‌هاش رو نگاه کن؛ شده مثل عباس قاجار!

ابرویی بالا انداخت:

-دست شما درد نکنه دیگه؛ حالا ما شدیم عباس قاجار؟

گوشه چشمی نازک کرد:

-بله، پس چی؟ تازه خیلی هم بهت تخفیف دادم!

به عکس سوگند اشاره کرد:

-حالا که این طور شد، تو هم شدی مثل سوگلی‌های ناصرالدین شاه قاجار!

با خنده، کیفش را به بازوی آیین زد:

-می‌کشمت!

\*\*\*

ساعت از 9 صبح گذشته بود و پرسنل کلانتری هم‌چنان در حال صحبت و آماده شدن بودند. سوگند، همان طور که به ماشین پلیس تکیه داده بود، به صورت گذرا نگاهی به اطرافش انداخت. دور تا دور افراد را درخت‌های کوچک و بزرگ گرفته بود؛ تنها در بزرگی قرمزرنگی در وسط باغ قرار داشت که به احتمال زیاد به خانه‌ای ختم می‌شد.

با دیدن تکاپوی همسرش، او هم به تکاپو افتاد و به طرفش رفت.

من‌من‌کنان، گفت:

-الان می‌خوای بری؟

آیین چشم از جلیقه‌ی ضد گلوله‌اش گرفت و لبخند ملایمی زد:

-آره دیگه، کم کم باید برم.

کمی صورت سوگند را دید زد و با نگرانی ادامه داد:

-رنگ به رو نداری سوگند؛ چیزیت شده؟

سوگند نفس عمیقی کشید:

-دلم گواهی بد میده آیین؛ نرو!

کوتاه خندید و با لحن ملایم‌تری، گفت:

-تو این جور مواقع باید قید دل رو بزنی؛ فقط منطق!

لبش را با دندان گزید:

-نمی‌تونم آیین؛ هر وقت یک همچین حسی بهم دست می‌ده، اتفاق بدی می‌افته.

اسلحه‌اش را از یکی از دوستانش گرفت:

-به دلت اطمینان بده که این دفعه اتفاقی نمی‌افته.

و بلافاصله بدون این‌که فرصت پاسخ به سوگند بدهد، به طرف همکارانش رفت. جلوی چند نفر از افراد نوپو ایستاد و با یک اشاره، آن‌ها را با خود همراه کرد.

ناگهان صدایی خش‌دار و بلند شنیده شد:

-بچه‌ها مأمور، مأمور؛ فرار کنید.

سوگند از شدت ترس، به ماشین ضد گلوله‌ی نوپو پناه برد و صلوات گویان چشمانش را بست.

آن سوی خانه، همه‌ی افراد نیروی انتظامی با فردی درگیر بودند و سعی داشتند آن افراد را دستگیر کنند. آیین به همراه 3-4 نفر دیگر، به سرعت وارد خانه‌ای کالباسی رنگ و

ویلائی شد و به دقت همه‌جا را واری کرد. هر ده دقیقه یک‌بار، تعدادی از افراد دیگر کلانتری، وارد محوطه شده و به دنبال هاشم، سودابه‌ی فراری و زیردست‌هایشان می‌گشتند. بعد از دو ساعت، همه‌ی افراد دستگیر شده و به بیرون محوطه انتقال داده شدند.

سوگند با شنیدن صدای داد و فریاد، به سرعت نور از ماشین پیاده شد و به سودابه که بازویش توسط ستوان ملکی گرفته شده بود، نگاهی انداخت. به شباهت چهره و تفاوت باطنشان پوزخندی زد و بدون اتلاف وقت، به سمت سروان رشادت دوید.

نفس نفس می‌زد:

-سروان، آیین کجاست؟

سروان رشادت شانهای بالا انداخت و با آرامش لبخندی زد:

-نگران نباشید؛ الان میاد.

به حرف او اعتنایی نکرد و با بغض به طرف پدرش رفت:

-بابا، آیین کو؟

سرگرد لبش را کج کرد:

-نمی‌دونم دخترم؛ پیداش نکردم!

سوگند قصد رفتن کرد:

-من میرم دنبالش.

علیرضا دست دخترش را گرفت و اخم کرد:

-کجا می‌خوای بری؟ الان میاد.

دست علیرضا را با بغض پس زد و قبل از این که کسی فرصت کند به او نگاهی بیاندازد، از جلوی چشمان همه دور شد.

با سردرگمی به دنبال آیین می‌گشت. چشمانش از هجوم اشک در امان نماندند و غم در قلبش، تِلپ شده بود! می‌دانست دلش هیچ وقت اشتباه نمی‌کند؛ به آن قلب لعنتی‌اش، اعتماد کامل داشت!

جملات زیادی در ذهنش جولان می‌دادند؛ ولی او در حین سردرگمی و ناامیدی، آن‌ها را از خود دور می‌کرد؛ شاید به این بهانه می‌خواست خود را گول بزند.

اشک‌هایش را با سر آستین مانتوی بلندش پاک کرد و فریاد زد:

-آیین، آیین کجایی؟ اگه صدای من رو می‌شنوی یه چیز بگو.

به طرف دومین در که در انتهای خانه ساخته شده بود رفت و به خاطر محکم نبودنش، توانست با یک لگد آن را باز کند. با دیدن فردی که با سر و صورت خونی به دیوار سفید تکیه داد بود، جیغی کشید و هراسان به طرف او رفت. در کمال ناباوری این صورت آیین بود که در چشمان مشکی سوگند، حبس شده بود. به هق هق افتاد و با قدم‌های لرزان به او نزدیک شد.

زمزمه‌اش در میان قطرات اشکش، گم شد:

-آیین!

در کنارش زانو زد و به چشمان بسته همسر آینده‌اش زل زد؛ آستین لباس آیین را گرفت و تکان داد.

-چشم‌ها رو باز کن؛ آیین؟



با روی زمین افتادن او، آستینش را رها کرد و دوباره به هق هق افتاد. فقط حرف می‌زد؛ بدون این‌که بفهمد چه می‌گوید!

-آیین بیدار شو، تو رو خدا چشم‌هات رو باز کن؛ حاضرم هر کاری بکنم که بهم بگن این فقط یک خوابه.

زانوهایش را در آغوش کشید، سرش را روی آن‌ها گذاشت و زمزمه‌وار ادامه داد:  
-نرو؛ فقط نرو!

ناگهان با شنیدن صدایی سرش را بالا آورد:

-سلام، چه طوری؟

با دیدن چشمان باز آیین و لبخند دندان‌نمایش، بدون در نظر گرفتن نامحرم بودنشان، ضربه‌ای به بازوی او زد:

-دارم برات؛ به خدا اگه آدمت نکردم سوگند زمانی نیستم!

از حرص خوردن سوگند، قهقهه‌ای سر داد؛ از جا بلند شد و گفت:

-می‌دونستی خیلی قشنگ حرص می‌خوری؟

جواب او را نداد؛ نگاهی به رنگ‌های قرمز روی سرامیک انداخت:

-این‌ها چیه؟

با خنده شانه‌ای بالا انداخت:

-سس!

سوگند با زدن انگشت اشاره‌اش به آن و چشیدن طعم گوجه‌ای و کمی تندِ سس، اخم غلیظی کرد و رویش را از نامزدش برگرداند.

آیین بلند خندید؛ در آن میان، زمزمه‌ای شنیده شد:

-سوگند، به خدا عاشقتم!

سوگند از این کار او ناراحت بود؛ اما خدا می‌داند که با شنیدن این حرف در دل چند بار سجده‌ی شکر به جا آورد و چه‌قدر قربان صدقه‌ی آیین رفت!

و کلام آخر:

گفته بودم چو بیایی، غم دل با تو بگویم

چه بگویم که غم از دل برود، چون تو بیایی!

پایان

شروع: 22/1/96

پایان: 28/11/96